







چندین ایامی است که حضرت خواجہ در وقت نماز و سحر و بیداری

## بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند ابغفرم راه بنمای	در این راه ۳۰ روزی در گاه
که از ناکانی خود کام یابم	در آن افلاس کل آرام یابم
غما در فقر و فقر اندر غنا کنم	بنشینم دست ازین شور بدو کنم
ز یکجانب جهان دوست دیدن	ز یک سو بار استغنا کشیدن
دل از معلوم خود آزاد کردن	طلب برادر محال ابرشا کردن
دم تسبیح و استغفار بسیار	نبرد و کوی و کید که دارد بندگی کار
چو در دل نور تحقیق آفرینم	حساب بندگی کرد و فراموش
بسی جستم درین نابود گشتن	ز تو کرمی و از من دود گشتن
چو دریای ملاحی بر زند چو	کنم یکبارگی خود را فراموش
چو در شوق توجان فرسای با	کدام من که پا بر جای باشم
جهان و این همه است بر فانی نه دل	ازین مشت مذهب بندگی
چو بستی ز خود بند جهان را	گرفتنی پرده نور لا مکارا
شدی در پرده تصدیق و تسلیم	برون از فکر و استدلال و تعلیم
سبق از علم الرحمن گرفتی	ز دست موهبت ایمان گرفتی



چو در بحر یقین خود را سپردی  
 دست زان بی نشان آگاه کردی  
 نه راهی که نظر افشاند ز دست  
 زهی نور بعین دانای کاش  
 دل اندر بحر صادق نهادن  
 ز تاثیر محبت مست کشتن  
 ازین صدق محبت نیز رستن  
 دگر ره سبز آوردن ز دریا  
 با حکام سر بخت سر نهادن  
 لکلی از مراد خود بریدن  
 بطور عقل و ایمان راه بردن  
 عجز آسان ز هر چون و چرا  
 جمال قدر و وسواس دیدن  
 عدم خوانان ز هستی نبودن  
 ره بی راه و اینجا بود است  
 بیاد دل رخت ازین بنجانه بردن  
 زمانی در تحیر لال نشین

ز هر صغی بجانغ را در بر افشاید  
 محبت عقد ای راه کرد و  
 شود و در سلسل با بی بند  
 همان بر سبزه لویه ها در سر  
 بران صدق مجروح استخوان  
 ز طور عقل خود بین و گزشتن  
 بسان قطره در دریا شکستن  
 حساب آسا و لیکن بهی چرا  
 زمین استقامت بود و دان  
 ز قباب بنی بر رو کشیدن  
 با ایمان کار ایمانی سپردن  
 شدن ز ایمان بی تاویل نمودن  
 بحد و اتمام از وی بریدن  
 ز تنگ خود سر اسرده بودن  
 قلندر کشتن و تفویذ اینجا است  
 ره کت شرح آن و ادم بدین  
 بدون از فکر و استدلال نشین

که از فکر

که بقلب سلیم آمد سعادت  
ز نفی اثبات الالهه یابی  
و م آخر ز تجدیدت گذشت  
بود تجدید ایمان آنچه دانی  
چو هر دم میخواند دوست آخر  
بشوی مستغرق اندر نفی و اثبات  
خداوند امر از من برون بر  
هنوز ایوان استغما بنده است  
مکرای خواجه اندازی کمندی  
بسی امید بی بنیاد دارم  
شکار لا غرم بی اغتسبام  
قبول کم کن که اقبال تمام است  
قبول تو قبول نفس بند است  
و چشم و نور پنهانی بکانه  
همان یک خواجه در که تن تمام است  
بها و الدین ز بی نفسی بلند است  
زبانم پر شکر زین نام با و ا

سعادت نیست جز نفی ارادت  
با ایمان محبت و راه یابی  
راستند لال و فکر آنچه از نیست  
که ازین رکبت کرد و جو دانی  
درین تجدید و ایم باش جان  
کمان تا خبرنی تا خیر آفات  
در آن قصر کم که سیدانی درون  
مرا فکر رسیدن ناپسند است  
شوی صیاد چون من به پسندی  
که نه مردم نه استعداد دارا  
مناجعت قبول افتد ندایم  
در آن اقبال کارم را نظام است  
که در وحدت نه چونی و نه چند است  
نمی بینم تفاوت در میان  
عبید الله بهاء الدین چه نام است  
عبید الله چه گویم نفس بند است  
دلزم زین فکر شکر کام با و ا

مرا در بندگی چون پای بند است  
 بین در بندگی خواجه بکره  
 درین ده خواجه دلیندم کی شد  
 و کر بختم درین ره یار کرد و  
 زبان در گوهر افشانی دراز  
 برون از خجالت آنجا راه یابم  
 ملا خواهند جذب الی  
 نخستین شرط این سودا یقین است  
 سیوم پاکیزه شمع این رعیت  
 عزیمت رونق کردار کردن  
 چهارم خدمت سلطان و خدای  
 بنقلید سلف تحقیق و یدین  
 زیستانش کل مقصود چه  
 نهادن بر خود و بابت خود یار  
 شوزین چار عنصر جان طالب  
 ولیکن شرط چارم لازمی نیست  
 بسان مرغان علوی آشیانند

آنخیز از خواجه کفین ناپسند است  
 که الفضا و اتم هو الله  
 بخار و سمرقند می کشد  
 شفیع خواجه احرار کرد و  
 مرزین و دروید رمان برار  
 ز اقبالش ولی آگاه یابم  
 تمنا و اوصول یادش  
 دویم سر یاب این سودوین است  
 رفیق سنت و راه جماعت  
 برون ز آسیب رخصت کار کرد  
 قبول خاطر مسند نشینی  
 قدم از جاده بدعت کشیدن  
 بزر سایه اش از خود میرسد  
 مرادش راشدن از جان بر سر  
 بنفخ روح ربانی مناسب  
 بفقدش سداب محرمی نیست  
 اولیس مشرب غنیمت باشد

ز غمش طالع و از لطف باطن  
ره سست بچالاکي شتابند  
خدا یا این غریب بی نوارا  
هدایت داری آید بویست  
ولی در نیک و بد آسوده بیند  
اگر در غمینی بینی سکونم  
بلا کر سازد و آید و بین  
و اگر زین هر دو بیرون شد حسام  
بد و جیشی که در راه حقیقت  
نخست از معصیت آسوده ام  
چو دل در غیبت دنیا زندی  
مرا مگذار کایم آرزو خواه  
بیب بین چشم ز غمش نهی وار  
پایان دارم که آزادی گزینم  
شوم از اخلاط خلق و لنگ  
بیاد تازگی بخشم روزا  
چو در نفی وجود افتد گذارم

گرفت که هر از اهل معاونت  
نصیب از خواجیه گویند یابند  
بخود و رمانده نا آشنارا  
بیک روی رود و جسته و جفته  
زمانی از هوس فارغ نشیند  
مکن یک لحظه زان غمت بیروم  
نهادم دل بلا گو بر ده بردار  
بحمد الله که بس عالی جایا  
روم همدست نظار طریقت  
ز نور توبه رونق ده بکارم  
باسانی ز کارم عقده بکنای  
مکن از زشتی این کارم آگاه  
سرم روشن ز نور آگهی دار  
بکمالا بد خود فارغ نشینم  
زوم در دامن عزلت زلم جنگ  
و هم بر باد نسیان این دایرا  
شود موجودی من بخارم

دلی فارغ ز احوال و مقامات  
 بی وجوب و جوی روشایم  
 و کف نفس مرا دی را کند یاد  
 دمی بزدن ز حول و قوت خویش  
 سرم مستغرق بحر هوایت  
 بتقدیر الهی شاد باشم  
 بر تسلیم بنهم نیک و بد را  
 چو پروین شد ازین سس  
 بمرک اختیار می راد بروم  
 دمی در یاد کرد و آرام ز باز را  
 بر سر گرمی آن شمع بنی زبانه  
 بر دارم دست در کار نکند  
 بنی غیر و تشدید خواطر  
 زمانی از حضور غیر آزاد  
 پس آنکه در پی تحقیق و اخلاص  
 و کم گوید که سود انی ندارم  
 برون از خواست رفقایست

بدر کاست بر روی مناسبات  
 ز بایست خود و دوز خود بران  
 بر آرام و رجاء و شمع پدا  
 نمود در انتظار و دوات خویش  
 دلم مشتاق انوار لقا  
 وزین جز بندگی آزاد باشم  
 بر اندازم ز خود دنیا و خود را  
 همان انکار من سرگز نبودم  
 ز مردن پشتر خود را سپرم  
 رسانم الله الله کوش جان را  
 در آیم در سماع عاشقانه  
 شوم واقف ز اسرار نکند  
 بر اندازم نمود از نظر  
 نکند ازنده خود را بکنم یاد  
 بهر نامرادی کشته غواص  
 بهر عشقش تمنا می ندارم  
 بسود ایش سر و کار است مارا

این مثنوی در ده روز در میان  
 راجع به خود کس در راجع  
 راجع به خود کس در راجع  
 راجع به خود کس در راجع

کمرین کار بر خیز و غبارم  
هجوم بازگشت از من بزد  
درین حیرت که نفوس توانست  
سواد الوجه فقرم ناکزیر است  
مرا از فقر بیرون کار خام است  
همین فقر است نقد جان گاه  
اگر در یاد کرد و بازگشتی  
ز پسندین نفی و اثبات و نکند  
همان در این خلوت کزید  
ایمان اندر وطن در سیر بود  
همان بر هوش در دم ایستاد  
همان کردن نظر را بر قدم بند  
بی فقر است و تحصیل مناجات  
مناجاتی بیرون از وهم و غبار  
شهود بی حجت قایم میشود  
در این خلوت که جسم و جان  
بجز نظاره چیزی در میان

بتحقیق افند از تقلید کارم  
عروس حیرتم در بر کشید تک  
ز کج بی ثباتی صد نشانیست  
شکست و دل درستی و فقر  
درین فقر شوم راسخ تمام  
بجز این بند نیست سیدان اندیشه  
و کرافتاده در در سیر و شتی  
غرض فقر است و باقی حمد پیدا  
ز آسیب نشان سندی میرد  
همان در کار نفی غیر بودن  
نفس در دام آگاهی نهادن  
پریشان بودن از چشم بر کند  
مناجاتی و راضی نفی و اثبات  
نه دیده محرم و نه دل خریدار  
جهت را با مشاهده کرد و نابود  
بجز نظاره جانان نکند  
خود از نظاره کی نام و نشان

نظر هم نیست اینجا جز تخریب  
درین باب بنان بود تخریب  
ولیکن بر بجز خون جگر نیست  
و معنی حاصلت آزادگان  
یکی در و طلب و یک در فردن  
چه گفتم حاصل غیر از عدم نیست  
طلب چون و مطلب هیچگونه  
محبت خانه فارغ ز غوغا  
بیانم را چو توفیق رفیق است  
گذشتن از خود اول شرط کار است  
همان لذات روحانی لازم است  
حجاب نیست در راه نرا باشد  
دل اندر جستن احوال است  
بر آن شوکر هوس آزاده باشی  
چو زین کوشش منقذ باشی  
محبت چون نماید زور بازو  
شود عشق مجرور انجلی

فان الذات ممنوعه  
دل آگاه و جان آرزو  
کلی جز خار حیرت در نظر نیست  
بدام عاشقی افتادگان را  
باستغنائی مطلب راه برد  
سخن کوتاه که جای گفت و گو نیست  
نه این را مثل و نه آزار نمونه  
ز کثرت دور از نسبت معرا  
بیارم آنچه لابدی طریق است  
فراغت چو بسی بی اعتبار است  
خطوط نفس ظلمانی گم است  
چه ذوق علم و چه خطامای  
دل خود بین خود چون بر است  
مراد و دست را آماده باشی  
بکلی میل ازین بختانه بردار  
نه معشوقست هم استغناء دهد  
نه صورت ماند اندر دل نه معنی

هفت ذات از ورای اعتبار

چو آید غیرت معنوق و در جوش

چراغی را که ز آت کارشش بود

امانت خواه بتاند چنانش

مبارک خلوتی غیر بی دران

ببند از دفرانی در شمار است

کنند به باره عاشق را فراموش

دور و زری در امانت و امانش

که در عالم نیاید که نشانش

زمانی و نوی نام و نشان

کتابت شده است

### بسم الله الرحمن الرحيم

و در از من نیستی ای شاه من

تفرقه میخیزد از پند از غیر

چون بدانی نیک و بد از دیگران

وحدت از جمعیت آید ای پسر

هر که از صنعت بصانع ره نبرد

نیک و بد چون جمله زد و کرد بدید

سید به باغ هر قدری که خواست

ره از صنعت جانب صانع ببرد

هر که بپند و در دو عالم غیر را

احول یک را و دپند رواست

عقلت من شد حجاب او من

ز آنکه از مخلوق دانی شر و خیر

میثوی غافل از خلق جهان

غیر غیر از نفس رفته نبود و در

میوه از باغ عسر خود نخورد

منت از مخلوق چون باید کرد

کفچه را اقام دانستن خطا

ورره از عقلت چه بانی بخیر

ز اهل دیده و چنین و بدین خطا

کی شود با وحدت ما آشنا



از دو عالم رو بیک آوردنت  
چون غمی در ورس گاه عشق کا  
بی وقتی بعد از الف تموم شد  
بی وقتی بت یسوع زود و ربان  
ای که از تو غیر تو جستن خطا  
ساختی چون از سیه یوم سفید  
گرچه امروزم بود فردای من  
هم بد نیاهم بروز و دآوری  
چون بهایم از تو امید و امل  
راه بس تا یک فنکست و دراز  
بسته چشم آورده و بر بوستان  
از پی و نیای وون بین باخته  
آمدی بد تماشای جهان  
دل جبهستی بر جهان همدار  
چند چون سک هر دی را بونی  
ایهل دنیا جمله دیون دای بهر  
هر یکی از دیگری وحشت نداشت

غیر ویدن بت پستی کشت  
یک الف بر خوان دوم در شام  
بعد عمری سرین معلوم شد  
در غم حزن احد سر بخراش  
درد عشق نو دوامی جان ما  
میتوانی کردیم رویم سفید  
وای حسرت وای خجسته وای  
از تو نخواهم یاری و هم باورنی  
شهادت کرد و زهر جلاب اجل  
بی رفیق عشق نتوان رفت باز  
باز ناپنا سیر از گلستان  
خویش را در بند نفس انداخته  
خوش شدی باز بچه طفلان  
با خزان خرسند ز نامل از بهار  
بدنانی بذل آب رو کنی  
حیله ساز و پر فریب از یکدیگر  
پیش ایمان در دول گفتن خطا

هرگز دادم شمر دم دبو بود  
در جهان با هر که صحت داشتم  
از همه وا دختم احبام کار  
کیس و بار و سیم رخ از جهان  
دوستانی را که منم هم و شاق  
آن یکی از بهر لقمه هم نشین  
اهل نفس اند این پی دنیا و دانا  
استخوان را تو باینان و اگذار  
لذت دنیا اگر بودی عطا  
ببر او شد لذت عالم عیان  
روی زمین لذات چون بر تافتاد  
جان فدای آن شه عالچناب  
هست کینجی ترک دنیای دنی  
در جهات طمع تعلق خوشتر است  
از هوا و حرص دوری کرده به  
هست چون مطلوب تو خلوت نشین  
نحوه نظاره را بر بند در

باری شان جسد مکبر بود بود  
نیکم و مهر بان پنداشتم  
به زتنهای ندیدم هیچ بار  
هر که جوید می نیاید جز زبانی  
هر دو چشم شان ندارد افاقت  
و ان دگر از بهر عنایت و کین  
چون بکان در جهل برکت استخوان  
همتی کن تا نگر دی جوار و زار  
چون نکردی حق عطا بر مصطفی  
لیک او نالود زین لذت زبان  
کو بر الفقر فخری یافت او  
کو بروی فخر و او این آب و تاب  
هر که گیرد ترک از و کرد غنی  
سر بزرگی مایه و در سراسر  
پانچلو بگاه دل افشرد و به  
که همی خواهی ره خلوت کنین  
چشم را خلوت نشین کن از سفر

پس در می از پیش چشم دل کشای  
 که هیچگونه شوی خلوت گزین  
 خوش بود با دوست صحبت و ایستادن  
 راه تجرید است گلزار کزین  
 تا که بر سر باشدت بار گران  
 نیست از تجرید خوشتر هیچ راه  
 از الف خود کشته آغاز کلام  
 احمد و اسلام و الله و رسول  
 کلمه کز وی ملک دین زینب  
 چون مجرید است خلاق جهان  
 نیست تجرید آنکه تنها کرد سیر  
 در علایق نیست جز فرسودی  
 هر که ذوق سستی تجرید یافت  
 باشد از پالوده ات آلودگی  
 تن بود تنها و دل در حبس  
 به نازین ره دل مجرید گزینست  
 آنکه جمعی کرد خود آورده اند

تا به بینی جلوه حسن شد  
 خلوت اندر انجمن باشد عین  
 هر چه باشد غبار و کدشتن  
 بار از سر بر نه و کلفت معین  
 بهره از گلزار برون کی توان  
 شد الف زین راه سر حوت لکن  
 هم بحر بی نقطه کشته تمام  
 در همه حرف مجرود شد قبول  
 از حروف بی نقطه ترتیب یافت  
 بر مجرود دوست دارد بهر آن  
 که مجرود نیست دل از فکر غیر  
 بی تجرود کی بود آسودگی  
 روی از پالوده شاهي یافت  
 نیست در آلودگی آلودگی  
 دعوی تجرید و هم است خیال  
 سر که پرسود است بار گزینست  
 دام چون بازی کرار گسترده اند

کچه تویی بادوست با دوست  
کز تو زو غافل شوی در یک نگاه  
روز و شب در عشق او دل بجز آن  
ای ز بهر رزق سرگردان شده  
دست و پای میرنی اند بهر قوت  
روزی خود خورده از لطف خدا  
یک نظر فرمای از روز نخست  
از عدم چون طفل آید در جهان  
نیک بنگر تا دهن آورده  
رزق را هم از خود و ان ای که  
یک زمان اند جهان فرزانه باش  
رزق خود کرد در جهان فرزانه  
ای جوانی به سر دستخاک  
عمر جوان آمد به پنجه سالکی  
چون نکردی در جوانی کار پر  
در جوانی پرگشتن خوش نهاد  
بیتن از رکعایان شد لاجور

فرق نبود در میان مغر و پست  
او رود دور از تو صد فرسنگ راه  
یکدم ملذذ لبس کن غافل مرگ  
از خدا بگانه و نادان سیده  
غافل از یاد حق لایقوست  
ماهی اندر آب و مرغ اندر هوا  
رزق تو بس به تو عهد درست  
شیر کرد خون مادر در زمان  
رزق را با خویشتن آورده  
اوست با تو کرنساید در نظر  
یعنی اندر عشق او مردانه باش  
هیچ دیوانه ز پی رزق نمرد  
چون زسی و چل گذشتی هوشدار  
خوش نما نبود و کر کو سالکی  
هم پیری از جوانی ترک کبر  
لیک در پیری جوان بودن خطاست  
همچو طفلان عاشقی بر سرخ وزر

چون سیاهی راز موت دور کرد  
 مشک رخسار ترا کافور کرد  
 باز تو از کثرت جرم و گناه  
 حیف باشد که بگردی روی سیاه  
 از جوانمردان خجالت کی روا  
 کاسه لیبی از زیر کلاه بد نما  
 هر دمی تو کوهر نابست مان  
 یافتی چون مفتی دادی ایگیا  
 کربود باقی از ان کوهر سه چار  
 از برای هدیه سلطان بیا

## بسم الله الرحمن الرحيم

رسیده است به

پست شو پست نابلند شوی  
 بهره بفکن که بهره مند شوی  
 فقر خواهی با اهل فقر نشین  
 هم نشینی با اهل فقر کزین  
 لعنت است اینکه هر لجه و صوت  
 شود از تو حضور خاطر فوت  
 لعنت است اینکه ساز و دشت  
 روز و شب با امیر و خواجه نیم  
 مجلس ناکان بیارایی  
 تا بدان یک دو خنده برآی  
 لعنت است اینکه همت تو تمام  
 کشت مصروف لفظ و حر و تکلام  
 فوت کردی سعادت سرمد  
 غم خوردی برابر یک مد  
 خوش نباشد که یار پیش نظر  
 نو نظر است کنی بسوی در  
 بعد ازین کج و غلشی کبرم  
 روی دیوار محبتی کبرم  
 چون نیاید بدست صحبت یار  
 واکشم باز صحبت اغیار

در این بیت  
 یار و غیار  
 صحبت و غیار

عزت آمد کلیه کنج شهو  
عزت سالکان بود جسد  
آن بود مرآت جسد که مدام  
در برابر اهل زمانه در بستی  
بمقالات خلق دم زنی  
عزت هوش آنکه غبر خدی  
بی نشانی ز جانفشانی تو  
سالها هر چه خواستی کردی  
چست حاصل از آن ذخیره تو  
دو سه روزی لبی بدندان گیر  
یکشد رخت خود ز شهر وجود  
که بجوید بالهای دراز  
هست قول بنی که دنیای تو  
داخل است جمله ملعونند  
هر که پیوند ساخت با ملعون  
نیکس پیکان و من پیکس  
از کف این دآن خلاصم کن

عزت آمد علاج پنج وجود  
عزت عارفان بهوش خود  
از همه بکسلی چه خاص و چه عام  
چو بجز کنج خانه بهندی  
بملاقاتان قدم زنی  
در محرم دولت نیاید چای  
کرد و اسباب زندگانی تو  
عمر ما هر چه خواستی خوردی  
جز دل مار و نفس تیره تو  
راه مردان از چیدن ان گیر  
بنشیند بکوشه ناپود  
اثر خوشتن نباید باز  
و آنچه جز ذکر ایند و چون  
وز نظر گاه قرب پیروند  
نیت او هم ز حکم لعن برون  
بیکسی را بغور کار بر سر  
بگر نهای خویش خاصم کن

گفت گویم که پهلوانی چیست  
مرد عوی پهلوانی کیست  
پهلوان آن بود که گاه نبرد  
خشم راز بر پاته اند کرد  
خشم از کوه سملین باشد  
بیش او پشت بیدارمین باشد  
کسی کو در شریعت راسخ ناید  
حقیقت راه بر وی خود کناید

بسم الله الرحمن الرحيم

از دشت ران

به بد گفتن زبان من نکردن  
زبان من زبان من نکردن  
ز بهجوری بر آمد جان عالم  
ترحم یا بنی الله ترحم  
نه آخر رحمة للعالمین  
ز محمودان چراغ نشینی  
برون آور سر از بر دیهانی  
که روی تست هیچ زندگانی  
شب اندوه مار از دزد کردن  
ز روت روز ما فیروز کردن  
ز بهجری پای در سخن حرم نه  
بفرق خاک بوسان خود قدم  
بدیده دستی ز پا افتادگان  
ز بهجری پای در سخن حرم نه  
بکن دل داری دل داده کار  
اگر چه غرق در یابی کنایم  
بکن دل داری دل داده کار  
فنا ده خشک آب خاک ایام  
تو ابر رحمتی آن به که گاهی  
کنی بر حال لب خشکان نکاهی  
خوش آن کر که ره سویت سیم  
بدیده کردی از کویت کشیدم  
کنون کرن نه خاک آن محبت  
بمده الله که جان آنجا میفیم

حجره

یکو در مانده ایم از نفس خودی  
اگر نبود چو لطفت و ستیاری  
قضای افکند از راه را  
چو هول روز رسنا خیزد  
کند با این همه کراهی ما  
چو چوکان سرکنده آوری  
بحسن اہتمامت کار جاری  
ز غمهای زمانه شاد بنشین  
فراوان شعلہا را اندکی کن  
اگر باشد شب تاریک اگر روز  
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش  
کمن وعده اگر کردی وفا کن

بسم الله الرحمن الرحيم

از منور

بین در مانده چند بختی  
ز دست مایاید هیچ کاری  
خدا را از خدا در خواہارا  
آتش آب روی مازید  
ترا اذن شفاعتخواہی را  
بمیدان شفاعت امتی کونی  
طفیل دیگران یاد مسمای  
نماندہ جهان آزار بنشین  
ز عالم روی شغل اندر کمی کن  
بہر وقتی کہ خواہی دل در روز  
تواضع کن بہر کس شہ خویش  
طریق ہوفانی را رنما کن

خداوند ابغمده خود لم را  
ولم بیکانہ از عرصہ ہوا ساز  
عطا کن جہنم ز انور پیش  
ز عشق آسان نما ہر شکم را  
چو شد بیکانہ با خود آشناساز  
کہ خواند شرح لوح آفرینش



جهان را چون تنی داند نمودار  
بدستم هر چه بود و باشد است  
سخت و پسته گردان همتم را  
بجام توری از ایمان عطا کن  
ولا نعت رسول محبتی کن  
محمد آنکه ممدوح اله است  
رسول حق درین دیر مکافات  
خطابش حرمه للعالمین است  
بعالم رهنمائی انس و جان او  
چگونه وصف سخنش که چون بود

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

حجاب ارشاد جان جهان را  
ز جانی که کارم نیاید چه بود  
از درو عشق یار ان مارا خردند  
دو کجستی را نخواهد هر که مرد  
نونا آویز نشی داری بپوشی

بود بدترین دشمن آن جان را  
که نابود او خوشه آید ز بود  
در کوی نیکو مان مارا کدزدند  
یکی را جوید آن کین هر دو کرد  
نیایی بوی او از هیچ سوئی

کمره بود کردی روزگاری  
تو تا یکبار کی جان بازی  
بقی بدن که هر کاشیست آن  
نور ارشادش چو پضا و ظهور  
هر کرا دیدستی چو پند عیان  
کورا مادر ز او چون هرگز ندید  
بست انکار وی اینها پلوت  
همچنین هر کس که کور است از  
همچنین کس غافل دل مرده است  
هیچ میدانی که آن افسرده گشت  
زاهد خشک پر از دویست آن  
نبست از خود پین ز حق کس دور  
مرده معنی باشد از خود رسته شود  
نماز دیده از آن روشن شود  
انگهان پستی تو در لیل و نهار  
در وجود خویش نه در غیر خود  
بعد از آن از اهل حق آگه شوی

که تا بویی بیابی از کسباری  
جنبه و آن خویش را و نماز  
همه جان ترا آلاشت آن  
منکر آن نور خفا رشتن کور  
نبست بر اصل تعمیرت این نهاد  
سبز و آب روان را می شنید  
چو کلمه از حطش نذر او و آب  
باطنش هرگز ندید و خست  
دایم از سرودی چو بیخ افسرده است  
غافل و امانده دل مرده است  
مرد و راز کابی معنی است آن  
هست دنیا دوست زان منور تر  
بگذر از خویش و برسد لبه نشو  
کلخن عالم بتو - کلشن نبود  
غیر ازین عالم جهانی صد هزار  
جمله را بپنی محیط طیر خود  
مقتدر کردی و مرده شوی

در نه زین معنی کجایابی خبر  
 چون توئی از صدف ایشان  
 چند گویم گفتن سودی نداشت  
 هر که اوروئی به بودی بداشت

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوند احو جان دادی دلش  
 دل عاشق نه جان عاقبتش  
 چنان دارم که تا پاینده باشم  
 نه از جان بگذر زول زنده باشم  
 چنان شو جانب خود زنیام  
 که از خود بکسلم سوی تو آیم  
 چنان کن خانه طلیت خرابم  
 که از هر سودر آید آفتابم  
 چنان نه یاد خویش اندر ضمیرم  
 که بایاد تو میرم چون میرم  
 بنور دل چنان کن زنده جانم  
 که بعد از مردگی هم زنده مانم  
 گرفتارم بدست نفس خودی  
 بر حمت بر گرفتاری بخشای  
 که دانی را چنان ده بار درگاه  
 که از آن در که نداند سوی خود راه  
 مرادش علمای شوق خود نه  
 چون خاک تر شوم بر باد برود  
 نسیمی نامزد فرماز سوت  
 که بهوشی ابد کروم ز بویست  
 حیاتی ده مراد حبت و جوت  
 که میرم تا زیم در آرزویت  
 بدان مقصود خواهش بخشش را هم  
 که از تو جز تو مقصودی نخواهم  
 امید می ده که ره سویت نماید  
 کلیدی ده که در سویت کشاید

چو مرادی از پی طاعت بخودم

ما آن زندگانی بخش باری

چو خاک بر سر افتد در ته خاک

که از رفتن رهم سوی رضاده

بسم الله الرحمن الرحیم

شیراز

خداوند اولم را شمس کنای

بخشش بندگ از او سبک

نصیب هر که داد از قسمتش

بر عین نعمتی فرمای بخوات

چنان ده پای بهمت بلندم

بیا و خویش کن زان گونه دوم

چنان نزدیک خویشم کن یگان

بر مویم که بر اندام روید

بر مویم که بر اندام روید

زمانی یاد کن در زبان و مساز

اگر پیدایی داری پندیش

بطاعت بخش تو منق سجودم

که در جان دادن از دل زنده

تو کن بر خاک ساری بخت ای پاک

که ز نام من بدست جلالی ده

بسم الله الرحمن الرحیم

شیراز

بمهر ابرو چشمم راه بنمای

فراوان بخشد و اندک بندد

نه کم کرد و از ان یک ذره نبرد

که امشب توسته فردا کنم راست

که از هر دو جهان دل در تو بندم

که ناید هیچگاه از خویش یادم

که از خود دور مانم جاودانه

زبانی ده که تسبیح تو گوید

مکن چون سبک بهوت خاک بندم

از ان رفتن که نتوان آمدن باز

از ان خفتن که نتوان خواستن باز

چو دهقان سر ز خفتن بر نیارد  
 جهان چایست بی بن بر سر آ  
 بعشق اربست پرستی دین گشت  
 نه کم زان زن هند و دین کو  
 فدای عشق شو که خود مجاز است  
 حقیقت در مجاز اینک پدید است  
 اگر خواهی نکو باشی نکو باش  
 مترس از دشمنی که راست کار است  
 که بران باش از ان که زیار پیش  
 مزاج کثره کن تا توانی  
 کسی را که هوس و رجوع ماست  
 بصدق انگس تواند شناود  
 اهل راه مده پیرامن دل  
 کرت خوردی و پوشی هست جای  
 کرت در خانه باشد نانی از جو  
 بنانی صبر کردن پادشاه است  
 اهل در دل خداوندی نباشد

همه فرمن کنجی شکان سپاه  
 نشاید مست خفتن بر سر چاه  
 و کرطاعت کنی بی عشق گشت  
 که خود را زنده نوز و بر سر  
 که دولت را در و پوشیده راز است  
 که فتح آن خزان زمین کلید است  
 همیشه رست کار و راست کو با  
 که مرد از بر سنگاری رستگار است  
 که باشد رست دیدار و گزاندنی  
 که تا با کثر مزاجان در نمایی  
 نشان راستی در روی محاسن  
 که بتواند ز حرص آزاد بودن  
 بنه نقد رضا و دروا من دل  
 زیادت راز در پیر و منم پای  
 میفت از هر کس دم در و داد  
 دویدن در پی کنج کد است  
 سریری به زخو سندی نباشد

طمع را در همه چاروی زنده است  
چو باکم سازی و اسخو افزون بخوی  
سبایش از پیر تاج و تخت محتاج  
کرت دندان بهم بند و پیرینه  
بکشش پیش همه بی مزد خوانی  
می از جام سان در کام کردن  
بجام مردمان سبست گشت  
درت با قفل بر درویش گشت  
و دان مغلان شیرین کن از قند  
لشکرهای توی را بر کن از قوت  
چو نان دادی باید شکرت گفتن  
بمنت چشم همایون را کن ریش  
سخنهای او آفراند کار ناچوش  
بهر کاری که باشد تا توانی  
بستی به که خدمتکار باشی  
تواضع کن ولی با کمتر از خویش  
اگر نیکه است و ربه بی کم و کاست

خوی پشانی آب روی مرد است  
علم پر بام دولت زین که شای  
زمین را تخت دان و چرخ را  
بمال بر دمان دندان مین تیر  
نخواه از خوان کس نی مزبانی  
لوندی را حسی یعنی نام کردن  
شراب لعل تو فرو آید شست  
تو آنکه خرد نه محتاج در زنت  
که بر جلو آکنه منعم شکری خند  
که مرغ سیر را حنظل بود تو بخت  
که باری نانت می از دست بخورد  
بنه منت ولی بر دیده خویش  
تو کل را کن اول فراموش  
خدا را یاد کن دیگر تو دانی  
که خود در بستی ناچار باشی  
که با پیش از خودی لابد کنی پیش  
همه حال آن بود کور ابو خوست

کسی را بر مرادش دست نیست

پس آن بهتر که در امید و بیم

کسی کو زاد و صحرا و عالم

خیال خواب شد کیتی برونک

اگر دریا کشد آب نشسته در خواب

خردمند آن بود که کار دانی

کلید کار او دست کس نیست

نه بچد آدمی گردن ز تسلیم

نخور و آب خوش از دهان یابی عالم

که بنماید ولی ناپد فرا چنگ

به پیداری نیاید بر چکر آب

غم مرون خور و در زندگانی

بسم الله الرحمن الرحيم

از ویوان سحر کبک

سپاس و شکر بگویم حمد و ثناء

الهی آن جنم کا نذر میان ما

از سر جان خیر جانان جان نیست

در هر دلی که عشق جفا تو جان کرد

انگس گشت نیست بهستی عشق تو

عکس ز نور روی تو بر زلفها

گدا که ره ملک قناعت کزیده شد

بگو رتک نظر کن که قنیت درو

جدا شد تا از آن رخسار فخر

که داد خلعت تو حید روح انبیا

مایه دین دول و ایمان ما

این و آن را ترک کن او آن نیست

آمد برون ز بهستی در افکار

شد از فنا منزله و ملک بقا گرفت

هر یک شد آفتاب بر سر او اگر

میان دینی و عقیقی بفرقه سبک

برای شست چه سازی تو صحن خایه

بگرد و دیده از سودا و شرف

چه فرخ نمانتی باشد که مسود  
از رخ تابان او نور در آید جان  
نظری کن بر روی مسکینان  
خاطر مسود کن مارب ازین اوصاف  
گر که ازی چو قرص به هم نشین  
ور به باشی چو مهر در نیت و تاب  
یابد او عمر جاودان از دوست  
باکی از نفس نیست کین دل تاب  
او قریب است از رک کردن  
همه تن چشم شو چو کل زر کس  
بگرفت دل او و دانا وقت در آن  
هر که در چمن دل چو تو حوری باشد  
اندر آن لحظه که با دوست حضوری باشد  
حسن تو در همه پیدا است تو کوری نام  
کی کند میل بخوران بهشتی انگس  
یارب چه لذت نیست بغهای هجرتو

ببیند در رخ آن یار مستی  
شام کنان ماصبح عیادت شد  
شاد را بر که انظر با بسند  
جست و جوی خوش کن این گفت و گو  
نور دل و مبدع مزید شود  
عالی از تو مستغنی شود  
هر که از غمزه اش نشیند شود  
از سبب بجوگی طلب شود  
بستم خلق از بعید شود  
تا بهر دیده دوست دید شود  
جان از تنم پزار شد تا سوی تو  
گر کند میل بکلزار طیوری باشد  
گر کنی میل بصد حور قصوری باشد  
اندر آن گوش که در چشم تو نوری باشد  
که به پیش نظرش همچو تو حوری باشد  
خبر شربت وصال نباشد از آن لذت



عاشق مستی اگر بخود بی بار باشد  
 و هم دومی دور کن از دل و از جان  
 باطن و ظاهر تو نمی اول و آخر تو می  
 خلوت دل را طلب شد جازایجوی  
 خلق اگر پرسدت چستی و کیستی  
 نگوشناس خود را تا شنای  
 برود عالم لا هوت بخرام  
 ازین باز بچه رگمین گذر کن  
 بکن سر باز چون مردان شه باز  
 آن آفتاب لامکان خیز اگر از شرق  
 بجای که در جان منست بگذر و بوج  
 کرده ام جازای فدای پای دوست  
 خلق گر زند تمیید اند مرا  
 از سر هر دو جهان بگذشته ام  
 اندران صبحی که نور یار نیست  
 هر که در سودای دل داری نشو  
 برهوا از خرمی جولان مکن

مردانده

خبر از خویش شو با خبر از پادشاه  
 بادل و با جان بس از همه بر باد  
 مومن و کافر تو می محکم اسرار باش  
 صومعه را ترک ده بر هر پادشاه  
 هیچ جوابش ده گنگ چه دودار باش  
 که آنچه غیرت و هم است بی  
 بکن از صفی دل غیر هو حک  
 که بر باز بچه باشد میل کو درک  
 چه باشی چون زبان پوشیده  
 کرده سرگشته ام خورشید می همتا  
 با آنکه چون نم در کلم ام بر دینم  
 دوست را بس جای جان آید دهم  
 زنده ام از دوست و از خود مرده ام  
 چشم را از غیر حق بر بسته ام  
 پیش چشم عاشقان شناسم  
 پنجهکان و اندک خاست خام  
 نوس نفس تو که هست ام

پاکد

بر کند و معهود بکس از نام خویش  
جز دوست نه بنیم و نخواهیم و نه جویم  
بگوشت نه بپوشد و نه بپوشد قانع بفر  
مدار از کسی طمع پنهان باش  
حجاب ره خوشتن هم تویی  
وقت مردن ز تو که شربت و دار  
برو امن عزت نشین غیر از خدا چو  
آمی غلام ربانی چندین چه همچو  
شد موی سرت بر بنی در بخود و بر  
آن نمک سراسر است کاندل ابرار  
از علم کند باید پر بار نظر باید  
تاگاه اجل آید هر ملک که بر باید  
ای الهی کاندون جان این تویی  
هم تو کردی خسته و لهار بشیران  
داروی دل از تو میخواهیم و ناله میکنم  
فناوه روح ماناکی درین زندان  
همه ارواح قدسی ابر بخیر و اوستی

جلوه توحید بی نامست و نام  
از قیامت که بشنیم و زانجا برسم  
پر کردی بی بی جیفه چون بکاش  
که یادست بگرد کسی بکس است  
در این کوشش تا تو روی از میان  
و ده چه شیرین شود آن تلخی جان  
که جان تو دارد و یقین مراد نه شود و نه  
علمی که مفید است آن دائم و نیکو  
ز و نفهم نشد سرفی علیست که ربانی  
آموخته یار است آن علم قرآن جانی  
زبان نور اثر باید و دیده انسانی  
آن لحظه چکار آید پهلو و پشمانی  
ظلمت کفر است از تو نور بر ایمانی  
مرهمی بخش گرم چون سانی ایشان  
ز آنکه هم درد از قضای است هم بکن  
خلاصی بخش از رحمت چو کردی زندان  
همه انوار علوی را بدای خوی نفسانی

زبون نفس کا ذکر تہ لم انکبوا  
زدست تو ہی ناہم ہم پیش تاج  
کنہکاران اسید از عشق پیدا نہ از دست  
اگر رانی سزا باشد دارم دوست  
خطابے دل بردن اندک ای بہر جانی  
صراط انجاست راہ شیعہ روی  
بناموسی و اغازی شو مغرور ای غافل  
بی یوسف خود هیچ رخ خوب نہ بینم  
سلطان دل است محمد کہ رسو دانش  
پامال بسایم ہم تاج و راز  
ما ہم فقیران در او کہ بصد شوق  
چگونہ وصف کنہ من بدن زبان  
گر نماید رومرا آن شاہ ستور  
آن طایفہ کز اہل سماعند کیا نند  
دستک چوزند از سرستی بنوا  
بی پای درانی فلک و عرش خراشند  
با آنکہ بظاہر ہمہ درویش و فقیر

کجا ما کو کجا ایمان کجا دین سنی  
کہ در وہم از دیوان شست و شوی  
کہ شان چون کوہ غلط کشد بر زمین  
و کہ خونی روا باشد کہ غباری  
زبان بہ بند دل کجا کن دیگر  
جو برقی بر صراط ایجا کھد یانی  
کہ این یکجونی اندو در این بازار زدا  
بی پر ہنس هیچ قبار نشناسیم  
فیروزی تاج امرار نشناسیم  
جز چہر سواد و فقرار نشناسیم  
خرند بفقیریم و غنا نشناسیم  
کہ است وصف جالشن فہم مردم  
آنچہ از عالم بردنت آن شود منظور  
آنانکہ بجز دوست نہ ہستند و نہ اند  
ہم از ازل وہم زابد دست  
بی چشم تریا بہ تریا نکرا نند  
در ملک فضاغت ہمہ شاد و جہا

خود را بکار نهند ز اغیار مرید  
فردان همه آند و کز فقه و ورید  
شیران همه آند و کز رو بیکند  
هر که مست از تبال بار شود  
بهره از طاعت کسب کسب  
روح پرور بذر و کرسند باین  
نفس را بند کن بقاء و فقر  
ای غافل و خودم ز اسرار نهانی  
شور و جلی که منم عالم آفاق  
تفسیر اندازد هر عالم و عاست  
بر پشت خری که نهی چند کیناست  
علم همه جبل است عمل تا کنی تو  
رائی اگر ای خواجه که دنیا همه است  
خود نیکه بدانی و از خطا بگری  
اسراف کوی که حرامست در خیار  
دنیا همه چغنه است سگان طالب  
چو در دنیا فانی همه خوابست و ضا

بیکانه ز نویسند بیکانه شدگان  
مردان همه آند و کز قوم زبانه  
مردان همه آند و کز ماده و شانه  
فارغ از خشم روزگار شود  
کز سیری و در دنیا بار شود  
نفس بکند تا تار شود  
و نه مرد و نه نابکار شود  
سری که غنی در دل انباشت افی  
سرور بند می که منم او حد ثانی  
تا خدمت خاصان نکنی هیچ بیانی  
اورا نتوان گفت که است اهل معانی  
بر بند ز بن کار بکن کر توانی  
پیش امرا بر چه روی شغل ستانی  
بر خلق بکوی که بدست دنیا فانی  
خود مال کنی صرف لذات نیانی  
جیفه بسک انداز و کز زنگانی  
از خواب و خیالات تو چندین بیانی

تا چند بامید دراز و بجا بل  
از ضعف به پیری توانی که کار  
از مرکب پندش کین ز کف فزونی  
در پیش و چشم است ترا قبر نه پنی  
شغول بحق باش بده ترک شغل  
دویش که یافته از فقر سواد  
که حالت مستان حقیقت شناسی  
تو مرده ولی زنده و لا ترا چه شناسی  
نشان از دو جهان دست نشانده بر  
ره آنت که رفتند همه ابا طریقت  
در بای حقیقت که محیط است جهان را  
مسعود اگر ترک وی آنچه که خیر است

دست پور

کریم خالقا پروردگار را  
بده در وی که در نام تو باشی  
در خویشم نمائی من کدایت  
کدایت که در عالم شهنماید

ایام به امروز حسره و اندرانی  
ای دوست غنیمت شمار نام ای  
میکوش که ایان خوشبختی معنی  
هر روز و کر خانه عمارت حکمانی  
کو خیر بخت است و کر حادثه فانی  
هرگز نتانند بجوی ملک کینانی  
در حال در آئی و ازین فال مانی  
افتاده باو دم زو سواست و کلنی  
پوسته تو محتاج بمائی و پانی  
اندره شان رونو اگر پس روشانی  
لب خنک چرانی تو که پوسته دانی  
در خویش بیانی که بجان طالبی

رحیم جرم بخش که کار را  
سری خواهیم که سامانش تو باشی  
بدو جان سزاوارند است  
توئی مولای و مولای جهانند

کله داران تو فارغ ز تاجند  
به پشانی نشانی خاک آن  
نشدم و ز زمین پاک منسردا  
نمگویم مسکن و رحمت ده  
نمگویم که دروم با دوا بس  
نمگویم قصر بنت سکمن  
ولم خواهد ترا از هر دو عالم  
تو شاهی من پرستار خواه  
بر در و خورشیدش جازا محترم کن  
ندارم کوهری کا بد قبولت

به نطعمی خوش بری از تخت و تاجند  
به از تاج سلیمان رو کنند  
در بغا و امی و یلاد ای و یلاد  
نمگویم نجاست از دوزخم ده  
ولی پر کرده خورشیدم رضا بر من  
ز خوبشم خوان و خرق و زخم  
بکارم ناید این مال دمسالم  
ز تو خواهم ترانی افسرد جاده  
ولم را فارغ از ستادی و غم کن  
بجز در شفاعت از رسالت

درین حالت

کو جنونی کو خور اطعمه سودا کن  
چون وفازین دوستان زبان  
خوی واکیرم طلاق بستر رحمت  
چون نمیرود یکبای زین چمن باغ  
بر فراز فاق کسائی یکیرم آتش  
ای وای غمهای روح ازین خاکدان

عقل را دیده انه سازم عشق را روا کنم  
چون مردوت در پس انوی غیبت جاکنم  
دشمنه زاری از برای جاکه بیدارم  
سینه آتشیانه سازم دیده را دریا کنم  
کوری چشم فصیحی نام خود غنفا کنم  
طوفان درین تنور مهیاست نای مجنون

کز آگهی ز ذوق طلب آتش نیست  
 کیرم که جمله دوست شوی در پیش  
 نمایی چو طفل واروم از مهر و کین  
 کوهستی که پای بران و برین نم

نورانی

ز اهدا ز اجبر ز عشق نبود  
 عمر در روزه و نماز گذشت  
 نمون خود بخود عین جد است  
 ز خود پیکانه بدون دره عشق  
 اگر داری وفا از سر گذر کن  
 که فکر سردین ره پو فایست  
 عاشق از مردن از درد تو بهتر است  
 تلخی غمها تو شیرین تر از قند است  
 توان بدیده جان دید روی جانان  
 که در نظاره او چشم عطر است  
 نمیدانم کیم من یا جهان چیست  
 ولی دادم که خیری جز خدا نیست  
 اگر خواهی رسی با وصل جانان  
 طریق بهتر از راه قضا نیست  
 اگر عاشق درین راه گشته کرد  
 بغیر از یار دیگر خون بهاست  
 از پیش نظر دور کن این برده  
 در دیده فتور است اگر خار روی  
 فریاد کن ای ابن یمن در آن کو  
 تحقیق و یقین است که ز یاد بری  
 گرچه اول سینا بد کار با ابن یمن  
 استهای کار مارک بجووی نیست  
 توجه مغرور درین مسکن و نیایی  
 خیزد اسباب سفر ساز که این منزل  
 دیدن بجانب و کرای دوست پس  
 اکنون که بار جلوه کن روی  
 حطانت

فنا

روزه اگر سوخت شعله شوق تو جان  
بروانه وار از غمت ای مع خشمم  
صوفیاد دل صاف کن از هر چه بود  
گفت ای این زمین از خود گذر  
جمال یار را در خویش دیدم  
مرا حاجت نباشد بامی صفت  
من ای این زمین در هر دو عالم  
بخور امروز ز سر چشمه وحدت  
کنجه و عدلش را و خاطر نکین است  
در زمین همه بورت هستی طرف نیست  
در میان همه اختیار بسیارم  
در ره عشق نه پی دیدم و نه پای  
پروده هستی ز نزد دیده دل دور  
از سر کوشش اگر سوئی به شتم می نبرد  
آرزوی جان ما در هر دو عالم وصل او  
هر طرف هر سو که می بینم بسوی این  
پرسش شد از وی درون و بیرونم

آتش نهاد عشق آید بر جان و جان  
بکد اخت خصمه تو تن مانوان ما  
ورنه در آتش فلک این خوف پیشینه  
که تو داری میل بر چه در ما  
بکی شمشاد هر دو شهید اینجا  
که من مستم ز جام حق تعالی  
ندارم جز وصال او تن  
تا بغدای قیامت زنی و عطا  
هر کجا باشیم قصد آن حرم دارم  
که همین است درین راه سفر و وطن  
خلوتی بوالعجبی هست درین سخن  
که چه رفتند درین بادیه بس فافلها  
تا تو پنی آفتاب روی و رای حجاب  
بای نهتم کرد در آنجا و عده و دار  
جز وصال او بها چری و کرد کار  
غیر آن دلدار ما چری و کرد کار  
در کنار و میان من همه اوست



میل کشن وصال و بیم  
جهان و هر چه در دست چیده باز  
مهر خلویت سرای آن در کینا شود  
باید از خود بگذرد این عین روز  
کز حجاب و دویی از پیش نظر بخیزد  
کسی که آرزوی آن جمال میدارد  
ببند چشم دل از غیر دوست این  
دل بسودای تو از کون و مکان  
بی نشان مانده از دوست آن  
نماید ز حسرتش این بین کز سبب  
هر چه ظاهر منیاید صورت را بپوش  
ظاهر و باطن همه محو است در نورش  
هر کسی را آرزوی است رعالمی  
چشم خویش از خواب غفلت بگردان  
آمره مادر جهان و ایم خیال یار  
در دما لایق بر هم گزیند ای رفیق  
تا تو هستی در جویم وصل او محرم

بگذرد

بلکه آه و فغان من همه آن  
اگر ز خلوت دل غیر یار بر خیزد  
هر که خود را از دوی عالم فرو و کینا میکند  
وصل آن دلدار را هر کس نمائیکند  
همه جاجره مقصود عیان خواهند  
نخت آینه دل از زنگ غم بر آید  
بود و بر چه عینی بروی تو کشاید  
جان به یار نواز هر دو جهان میکند  
طالب وصل وی ز جان و جان  
کز تو مر جوی را آخر رحم میکند  
و آنچه در باطن نماید مخفی و پندار  
هر چه است آن آرزوی جان یار  
آرزوی جان عاشق وصل دلدار  
لایق دیدار جانان چشم پندار  
ممنش و هم نفس هر جا غم دلدار  
زان طبع معیان بکس پش پندار  
نیت نواز خویش و با او ایامت

عارف همه جا خرج فولد از پند  
اسرار حقیقت که نهانت زهر شیم  
اغش بازی کن بان خساره و غافل  
برمند شوق هر دم قطع کن صبر هر حله  
چون حجاب بی تو خیر تو بود ای نگار  
ای دل از نقش دو عالم جانب تقاضا  
یک بخت کوش کن از من تو یار  
اگر توانی هر سحر سیدار باش  
یک سخن از من شنیدن این بین  
یغما خونی برو فانی شو ای زین  
راهد ز بند مایل و من همچو آن جمال  
تا که گذشت بر دل زارم خیال او  
اگر صد سال زاهد بوده باشی  
و من غافل می شود دوست ای دل  
ای دل بیار دنیا و عقبی گذر کنیم  
فزیات که بنات حجاب جمال او  
ویدار خود بملک دگر وعده کردی

در ظاهر و باطن جز از یار نه پند  
آز این جز از دیده بیدار نه پند  
حاصل هر دو جهان غنچه است تمام  
راه و نال مستی بخاوره منراست  
برده از عارض زلف کن خود بخواب  
این همه حیران این تصویر آب گل  
دل بان جانانده بر خیر او مایل  
منظر بر دولت دیدار باش  
هر کجا باشی برو با یار باش  
از بقای او جز اهل فناءست خط  
صوفی بوجد و حال و مراد و فو الجلال  
دیگر رفت از دل من ذوق آن جمال  
جانش از نه می پنی چه حاصل  
حیات جان عاشق دوست ای دل  
با یاد دوست از همه قطع نظر کنیم  
لکی کشیم این همه ز پرور کنیم  
خیزد عاشقان همه غم سفر کنیم

یک دزه زور و تو بصد جان فخر و شیم  
بنی و صل تو با جنت جاوید نخواهم  
کز چو نسیم از می نوحید  
و نیل نخواهم از تو من عقی نخواهم  
طیبا عاشق و عیالین مزاجم  
فقر و مفلس بس بی نوایم  
همین میگفت ابراهیم اوهم  
ز پادشاه جهان فارغم بحد عقد  
یارب از لطف و کرم طالع من  
دارد آشفته مرا عقل مرا سیمه و من  
کز شیم آبی و آتش بر همه عالم زیم  
کز نمی بینی رخسار جلوه کرد و هر چه  
آی دل بیا و ترک همه کار و بار کن  
ای این بین هرگز این مملکت عالم  
مرکز خدای را از خود ای دل جدا کن  
پیکانکی را کن و شو آشنا می عشق  
در راه عشق یا که صد جان بیک

در تو متاع نیست که از آن فخر و شیم  
و پیدار تو بار و صده از خوان فخر و شیم  
لیک در حکم شرح هشتایم  
از تو هیچ نخواهم قرآن غایت روی تو  
چه باشد هیچ میدانی علایم  
ولی جز دوست بنود احتیاجم  
که رفت از عشق آخر سخت و ناچایم  
کدانی سر کویت مرا میسر کن  
هر چه جز یاد تو از دنیا من دور کن  
روی زیبا بنما و عقل مرا مجنون کن  
سخت جان من و کز تا چند جهان  
بر تو ای نادان نمی شاید ز عرفان  
دایم خیال همه آن کلعدار کن  
بزرگ روی و صلش را از تو توان  
خود را نکوشناس و بغیر از خدا  
در بحر ما فرو رود خود غیر مادران  
هر کس که سر باخت ز اهل دنیا

چاشنی که راه رود و در طریق عشق  
روی آن یار را حجابی نیست  
زده عشقت ز دگر در نه پایان  
نیز از آن سال اگر این راه را پیوم  
چه دانم چون خوانم رفتن این  
بیا این زمین بار سفر بست  
نگویمت که مرا ملک و مال روزی  
بهر که جنت و ناز و نعم خوابی  
خلاف حکم تو هر چه کرده ام بخل  
ناله را این زمین در کوی جانان  
هر کسی که زنده مرد حیات اند  
بنمای روی خود را تا من کنم نظاره  
با وصل اگر سانی لطیفی نهایت  
ای ز عشقت دید ما گریان شده  
صد هزاران رفته با سپلا بغم  
صد هزاران کرده اینجا جست و جو  
بسته بود در بروی اهل دل این زمین

راهی که می رسند با و غر فغان  
خود بخیرم که خود حجب بزم  
درین ره مانده ام القصه حیران  
کنار و قطع هرگز این بیابان  
که مرکب لنگ و مرغان شستابان  
در آور راه او افغان و شیران  
مقیم کوی غمت را وصال روزی  
راست شده آن جمال روزی  
ز کرد های بدم افغان روزی  
شاید او رحمی کند بر ماهای زاری  
بسیار بود ز حیاتش عاشق  
چون کوه طور کردم از شوق پاره  
در میکشی ز بهران ای دوست هم  
وی ز شوق سینه بریان شده  
صد هزاران خان و مان ویران شده  
تا یکی را کار با سامان شده  
بکشتا بندش بروی هر که اینجا در

رسید ز دوسر منزل مراد اکی دل  
 صبح است یار در صد رخ نمود  
 بود شوری بود العجب امشب درون خانقا  
 عاشقی اندر سماع و پیدلی هرگز بود  
 عیب نبود عاشقان را ناله و زاری  
 غایت چهره مقصود عیان لای  
 کی رسد بوی حقیقت بشام دل تو  
 تبیین در صورت و معنی بخرد  
 طلب کن تا خبر از کنج یابی  
 طلب تا محرم اسرار گردی  
 طلب کن تا خبر از دوست یابی  
 طلب تا رخت مستی می راند  
 طلب باشد کلید کنج عرفان  
 طلب باشد برق غرش جانان  
 طلب بر پایه کنج وجود است  
 توان مطلوب را از خود طلب کن  
 عجب کنجست در ویرانه تو

ز شهر مستی خود هر که او سنجید  
 ای بخت خوابناک چه وفی نمود  
 کرده بود آن همه مکر سوئی اسیر کش  
 آن یکی در رقص بهلو و آن در شکست  
 ز خمه دار شد بر دل از غمت کاری  
 که تو آینه دل را بصفای سیداری  
 چون پر از دود مجازات و غمی دار  
 اگر معنی و ک صورت همه است  
 تو کی این کنج را بی رنج یابی  
 بآن مطلوب یار غار کردی  
 وجود دوست را در پوست یابی  
 طلب کس را بمنزل میرساند  
 طلب باشد ولیا وصل و جدان  
 طلب باشد سواد اعظم جان  
 طلب بر پایه اصل وجود است  
 جو او را یافتی دیگر طلب کن  
 همیشه همدم و محسانه تو

اگر در جست و جوی دوستی  
زمانی از تو او هرگز جدا نیست  
برو از خود توانی بطلب مجوی  
چو کردی عاشقی با دوست آغاز  
بکفایت عاشقانرا میکشمن  
برای یک دیت صد بار کوشمن  
نه در کعبه نه در دیر خانه  
همه در تست این مطلوب اصل  
لابتوبه در تو هر دیده است  
دیده همانست که ناظر نیست  
حاضر و ناظر همه جا خود تویی  
ما همه به چیم تویی هر چه هست  
قبله صاحب نظران روی نیست  
این یمن باوه وحدت بنوش  
اسل غمت از دو جهان فارغند  
بی تو قناری نتوانم گرفت  
رحم بکامل من دلخسته کن

تو اورا عاقبت در خود بیابی  
بجز تو با کسی او آشنایست  
ره پهلو ده و در عالم پیوست  
و کرد در عشق او میسوزد عیسا  
پس از کشتن دیت هم بدو نمکن  
عرا خوشتر بود زین زندگانش  
ولیکن در میان جان و جانست  
چه حاصل چون عیانی گشت حاصل  
محرم اسرار تو هر سینه نیست  
دل نبود آنکه نه حاضر نیست  
اول و آخر همه جا خود تویی  
غیر تو کس نیست بهالا و است  
کعبه آسوده دلان کوی تست  
هستی خود از نظر خود بیوش  
از همه سود و زیان فارغند  
غیر تو یاری نتوانم گرفت  
هر چه بود غیر تو وارسته کن

از همه نوید امیدم به نیست  
دیده بحسب ز روی تو کی دانم  
بر دو جهان ز افسوس کی گویم  
با غمت اندیشه جانم نماند  
شکر تو شد کار من و بار من  
در دیار عشق او صد جان بجز  
در ره سودای او مردن خوش  
سعی کن جبران آن خساره باک  
باشش ای دل دایما جبران  
عمر تو این بزمین دوباره نیست

نکته که بخت سعیدم به نیست  
چشم از آن چهره خطا کی کنم  
روی از آن پس بسوی او کنم  
همچو در فکر حبس زانماند  
ورد تو شد منوس و غنچه درین  
کز تو میترسی سر خود گیر و زد  
مهر او همراه خود بردن خوش  
تلا بدست در نظاره باک  
عارف از اغیر حیرت نیست گاه  
کار غیر از حیرت نظاره نیست

محرم راز دل شیرای خویش  
با دل آرامی مرا خاطر خوشست  
صبر کن حافظ بسختی روز و شب  
بخلق و لطف تو آن کرد صید نظر  
دنیاست باغ کمنه و انسان چون گلشن  
افسوس کین حیات جهان ایکن کند

کس نمی بینم ز خاص و عام را  
کز دلم کیباره برد آرام را  
تا بسابی منتهای کام را  
بقید و ام نکند ز مرغ و انا  
هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا  
افسوس دیگرست که شود ز جهان جدا

مهل که عمر گرانمایه بکنده دایمی دوست  
ز ان ابو بکر تو در اوج خلافت  
کرد و رفان ترا عثمان بخون دل  
صاحب دل سواری غازی بود  
است یار این رسول از هر کی چون  
حافظانم محو که شاید بخت  
غلام هست آنم که زیر چرخ نبود  
رضای داده و ز چین که بکش  
رو بخانه ارباب پهمروت و هر  
دولت فقر خدا یابن ارزانی  
هر وقت خوش که دست دهنده نعمت  
پونذ عمر به بموت میوشدار  
خلوت گزیده را به شاه حاجت  
خوش و منت ز دست که دیوانه افرو  
دل برابر ده محبت اوست  
بی خیالش میا و منظر چشم  
نقوظا هر بیش که حافظ اوست

بکوش و حاصل عمر غریز را در دست  
دی بدوران عمر اسلام صد فتح با  
تایاست بود نور دیده دلاک  
در صفت کردن کسان عیان داشت  
بنده حافظ خلعت ای خواجگ  
عافیت پرست ز هر چه داشت  
ز هر چه رنگ تعلق پذیر و آزاد  
که بر من و تو در اختیار داشت  
که گنج عافیت اندر سرای خوش  
کین که مت سبب غمت نمکین  
که را و فوف نیست که انجام کار  
غمخوار خویش با نغم روزگار  
چون کوی دوست است بهر چه حاجت  
از دست و او هیچ غم پس و کم بخورد  
دیده آینه دار طلعت اوست  
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست  
سینه بچینه محبت اوست



فرض ایزد بگذاریم و بکشیم  
 شیر در بادیه عشق نود و ماه شود  
 روضه خلد برین خلوت درو  
 آنچه زرمیشود از پروان قلب سیا  
 کنج قارون که فرو میرود از قعر هنوز  
 دولتی را که نباشد غم از آسب زلال  
 هر که او آب حیات ابدی مستطلب  
 حافظ اینجا باب باش که سلطان  
 در طریقت هر چه پیش آید سالک آید  
 این چه استغناست یاربین چه قاور  
 هر که آید کویا و هر چه گوید کویا  
 هر چه هست از قامت ساز بی اندام  
 راه غرور است سیامت نبر و راه  
 ازین رباط و دور چون ضرورت چیل  
 هست و نیست بر جان ضمیر خوشدال  
 حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشد  
 بر عمل مکیه مکن خواه که در روز ازل

آنچه گویند نه نیست گویند نه  
 آه ازین درطه که در دوی خطری  
 بایه محشی خدمت و دیو  
 کیمیا نیست که از صحبت دیو  
 خوانده باشی که هم از غیرت  
 بی تکلف بشود دولت و دیشا  
 منبعش خاک در خلوت درو  
 همه را بندگی از خدمت و دیو  
 بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه  
 کین همه زخم نهانست و محال آه  
 کبر و دار و حاجب دور بان درین  
 ورنه و شرف نو بر بالای کس لونه  
 رنزار ره نیاز بدای السلام  
 رواق و طاق معبشت چه سر بند  
 که نیست سمر انجام هر کمال که  
 نامه پنداری که احوال جهانداران  
 کس نداند قلم صنع بنامش چه

قومی بچد و سهاوند روی خود  
فی الجمله اعطاء مکن بر نبات و هر  
چون حسن عاقبت برندی و زاهد  
می خور که صد کنایه از اعتبار و ز  
حقا که آن زمان برسد مرده اما  
کر هیچ نیست اید و کرمت ای حکیم  
نصیب است بهشت ای خدا شناس  
تو دستگیر شوای خضر فی خسته که من  
بر آستان جانان که سروان نهان  
چه حافظ و قناعت کوشش ازین بی بد  
ر غیب کس نگاه نیست هم در کش  
حکم ستوری وستی همه بر خاست  
جای توئی حافظ از میان خبر  
ذوق جهان ندارد بی دوست  
هزار نکته بار یکتر ز مواجبات  
بخواری مشکوای منعم ضعیفان و مخفیان  
چو پردوی زمین باشی غنیمت دان تو ناگر

قومی و کر خدایه بنقد پیاستند  
کین کار خانه است که بخت مسکنند  
کن به کار خود بعبادت با گمند  
بمنز طاعتی که بروی دریا گمند  
کر سالکی بعد از مات و فاکند  
نسبت کن بغیر که اینها خدا کند  
که مستحق کرامت کنما اینها را سر  
پا او بیرون و هم درین سوار اند  
کلبا نک بر بلند می بر آسمان رخ ان  
که بچو منت و زمان بعد من بزم نمی  
کدام محرم دل به درین حرم دارد  
کسند انصاف که آخر چه حالت بود  
خوشا کسی که درین رابوبی حجاب بود  
بی دوست نه نکافی ذوق جهان ندارد  
نه هر که سر تراشد قلندر می داند  
که صور مجلس غرت فقیر نشین دارد  
که دوران ناتوانها بسی بزر زمین دارد

حافظ چندین الم مارا اور آیام فرما  
 ز اشک کی حال من اکا که کی شود  
 بنا امید ی ازین در مرد و زنی فانی  
 بار غم او عرض سیر کس که نموده  
 پاک بین از نظر است بقصود  
 هر دم هزار غم بمن آید ز عشق تو  
 کنج زر که بنو کنج قناعت باقی  
 خوش عروست جهان از ده جور است  
 در ازل هر کوب فیض دولت ازانی بود  
 مست عانی طلب جام مرصع کو مبارک  
 که چه پیمان نماید کار ما سلسلین  
 اوقات خوش آن بود که بادوست  
 هر دم ز پوفائی نتوان گرفت باری  
 گویند سنگ لعل شود و در مقام صبر  
 ای دل صبور باش مخور غم که غایت  
 روزی اگر غمی رسد تنگدل مباد  
 وصف خساره خورشید ز خاشاک

رفته

برآمد و عده دیداری باند کشید  
 آنکه دل نکشت گرفتار این گم کند  
 بود که قریه دولت بنام ما فتنه  
 عا بر شد و این قریه بنام شرف  
 احمل و چشم دو بین در طبع غلام  
 یارب که دهم غم عشق زنا و  
 آنکه آن دادش بمن کدایان  
 هر که پوست بدو عمر خود کایست  
 تا ابد جام مرادش بدم جانی بود  
 رند آب عنب با قوت جانی بود  
 کاندین کشور کدائی شکست جانی بود  
 باقی همه بجا صلی و جنب جانی بود  
 ما نیم و خاک کویش تا جان زین بر آید  
 آری شود و لیک بنون جگر شود  
 این شام صبح کرد و بین شب شود  
 شک کردن سپا و کزین هم نبر شود  
 که درین آینه صاحب نظران میرانند

کدام ز دور به رخ بسامان نرسد  
حافظ صبور باشد که در راه سبک  
جام می و خون دل هر یک کی فرو  
سکندر را نمی بخشند آبی  
وانند عاشقان که نیا میسج کا  
ز اسبها که پرده پوشی عفو کردم  
هر دم از دور بنالم که فلک هر شب  
یوسفی نگاشت باز آید بنگینم  
ای دل غمدیده حالت به شود دل  
دور کردن کرد روزی برادر باز  
همین مشو نوید چون واقف از غیب  
در بیابان گرز شوق کعبه ای بودم  
زال و فرقت جانان و ابرام بر لب  
چه منزه اس خط ناکست و مقصد ناید  
هر که سرگردان تمام گشت و غم خویش  
است هر ماه یکی نداده شناسی در غیب  
جست و نیاسنجی حاصل غمی ناید

خون شد و دم زد و در و در مان نرسد  
هر کسی که جان نداد بجانان نرسد  
در و این قسمت از ضایع چنین باشد  
بزرگوار میسر نیست این کار  
غمی که بی تو میگذرد و ششمار  
بر قلب با بخش که نقد بستم  
کندم قصد دل ریش باز در  
کلبه اخوان شود روزی بستانم غم  
وین سر شوریده باز آید با ماکی  
و این میان نباشد کار و دوران غم  
باشند از پرده باز بهای پنهان غم  
سر ز نشها که کند خار معیلان غم  
جمله میداند خدای حال گردان غم  
هیچ راهی نیست که نیت پان غم  
آخر الامر او بغمخواری رسد مان غم  
یعنی از تاریکی شبهای بحران غم  
فارغ از دنیا نشین خود را بر جان غم

حافظا در کج فقر و خلوت شب بیدار  
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست  
بهیچ در روزم بعد ازین بجزرت و دوست  
نه عمر خضر بمبازد نه ملک اسکندر  
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی سال  
رند عالم سوز را با مصلحت مینویسند  
نکته بر تقویم و دانش در طریقت کافیه  
و ما مجوی ز کس در سخن نمی شنوی  
گفت آسان گیر بر خود کار باز کردی طبع  
ناکردی آسان زین پرده رزمی نشنوی  
بر باطل نکته و آنان خود فروشی شرط  
اگر از سوسنه نفس و هوا دوری  
خواهی که سخت دوست جهان  
که چه وصالش نه بکوشش دهند  
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است  
بر تو هر چه که داری بخود در بیخ مالد  
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم

تا بود و دوست و عاود و سر قیام  
تویی حجاب خود ای حافظ از میان  
چه کعبه یافتیم آیه زبنت پرستی باز  
نزع بر سر دنیای دوزخ کن و بر سر  
مرغ زیر ک چون بدام افتد نخل مالید  
کار ملکت ننگه ندید و تامل باید  
راه روگردانند و بود تو کل باید  
بهرزه طالب سیمرخ و کیمیا می یاب  
سخت میکرد و جهان با مردمان سخت  
کوش نامحرم نباشد جای پیغام هر پش  
یا سخن دانسته گوی مرد عاقل با خوی  
پیشگی راه بری در رحم دیدارش  
بکنه ز عهده است سخنهای خوش  
آفتد رای دل که توانی بکوش  
نه از بار من این نکته کرده ام بخت  
که بی دریغ زنده روزگار تیغ اهلک  
و کر تو ز هر دلی به که دیگری زیباک

ترا چنانکه خوشی بر نظر کجا بیند  
کجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم  
چه بجوم کرده ام ای جان و دل بخت تو  
بدر و عشق بس از خوشی شو حافظ  
بود که بار پسر سد گشت ز خلق کرام  
گفتم که کی بجوشی بر جان ناتوانم  
آین چه شوریت که در دوری رفتی  
هیچ مهری نه برادر به برادر دارد  
دختر از همه جنگست و جدل با مادر  
ایله از همه شربت ز کلاب و عسل  
اسپ تائی شده مجروح بر پیر پالان  
مرومان روز بهی می طلبند از امام  
بند حافظ شنوای خواهر و نیکی کن  
حافظ چون غم و شادی جهان بر گذران  
دوستان عیب من بدل حریفان  
عجب مکن بندی و بدنامی ای حکیم  
دور بصورت از دولت سرای دوست

بقدر دانش خود هر کسی کند ادب پاک  
که گشته ام ز غم و جور ز کار طول  
که طاعت من پیدل نمیشود مقبول  
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقل  
که از سوال ملولیم و از جواب نخل  
گفت آن ز ما که نبود جان در میان  
همه آفاق پراز گشته و شرمی عینم  
هیچ رحمی نه پیدا به پسر می بینم  
پسر از همه بد خواه پدر می بینم  
قوت دانا همه از خون جگر می بینم  
طوق زرین همه در گردن غری بینم  
مشکل نیست که هر روز تری بینم  
ز آنکه این پند به از کج و کدر می بینم  
بمتر آنست که من خاطر خود خوش دارم  
کوهری دارم و حساب نظری می بینم  
کین بود سر نوشت ز دیوان فتنم  
لیکن بجان و دل ز میمان خضرم

حافظ ز جان محبت رسول است و آل او  
 عمره - تا بر آغوشش رو نهاد و ایم  
 جهان پر شد فضای سینه از دوست  
 سود بازار جهان بیرون زد و کز خیر  
 قلبت خواندن شکست و قلبت تو  
 ز بهار ای دل مکن انکار صاحب  
 نقش سنوری و مستی نه بدست من  
 سایه بر دل بيشم فکند کج مراد  
 کاری کنیم و نه خجالت بر آورد  
 یاران بنار و نعت و ماعوق محنت  
 دانی که هست دولت دیدار یارید  
 از جان طمع بریدن آسان شو و لیکن  
 حافظ وصال میطلبید از ره دعا  
 وفا کنیم و ملاقات کشیم و خوش باشیم  
 در رسوم شرح و حکمت با هزاران  
 عرض حاجت در جرم حضرت محتاج  
 تخم فدا و مهر درین کمنه گشت زار

بدین سخن گوشت خداوند اکبریم  
 رو و در یای خلق یکسان نهادیم  
 که فکر غیر کم نشد از ضمیرم  
 صرفه اینست ای خداوندان و عباد  
 هر که او دل بشکند فیروز باشد و اگر  
 کاندین سداي کج بوجیل کرد و حکم  
 آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم  
 که من این خانه بسودای نوید آن کردم  
 روزی که رخت جان بجهان گذارم  
 یارب بساز کار من ای کار ساز من  
 در کوی او که ای بر خروءی گزیدن  
 از دوستان جانی مشکل او برید  
 یارب عای خسته و دلائل سنجاب کن  
 که در طریقت با کافریست برنجیدن  
 کمنه بر گز نشد فوت از دل دانی تو  
 راز کس مخفی نهاند در فروغ زاری تو  
 آنکه عیان شود که رسد موسم درد

سگر بیج بار و وز کوی آن ماه  
آین قشوی مانع نرو اینم  
ای دل کبوی دست کداری نکرده  
میدان فراخ دیده و کوی نکرده  
این خون که موج میریزم در جگر ترا  
وصال او ز عمر جاودان به  
بشمشیرم زد و با کس نکشتم  
ولاد ایم کدای کوی او باش  
بدان بست کی مردن بران  
چو انا سر تاب از بند پیران  
آشنایان ره عشق درین بحر  
ز نهاره توانی اهل نظر مبار  
ای سحر کوش که صاحب خبر شوی  
دست از من وجود چو مردان ره  
خواب خورت زمر به عشق و کرد  
که نور عشق حق بدام جانست افند  
از پای ماسرست همه نور خدا شود

کردن نهادیم الحکم مدد  
لیکن چه چاره با شمس کراه  
فرست دوست دوده و کداری نکرده  
باری چنین بدست و کداری نکرده  
در کار ملک و بوی کداری نکرده  
خداوند مرا آن ده که آن به  
که از دوست از دشمن نهان به  
بحکم آنکه دولت جاودان به  
بجان او که از ملک جهان به  
که رای پیر از بخت جوان به  
غرق گشتند و نکشند بآب الوده  
دنیافان اردای بار برگزیده  
تاراه بین نباشی کی راه شوی  
تا کیمیای عشق بیایی و ز شوی  
آنکه رسی بحسب که چو آب و خورشوی  
بالسد که آفتاب فلک خوشتر شوی  
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی



بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود  
 یکدم نریز بحر خدا شو گمان بهر  
 رخسار پاکر شود مست منظر و نظر  
 کرد در سرش تو ای وصالست حافظا  
 کنج عشق خو و نهادهای بردل ویران  
 دایم کل این بستان سیرت می ماند  
 ای درد توام در مان بر بسیرت نمانی  
 اندیشه خود را بی در مذمت بندی  
 کار خود کرد بخدا باز گذاری حافظ  
 دعای صبح و آه شب کلید کنج مقصود  
 پدید آمد رسوم بهیو فانی  
 بر ند از فاقه زود خرسیمی  
 کسی کو فاضل است امروز دزد  
 خرد و در گوشه هوشم دی همی گفت  
 فحاعت را بضاعت ساز و میسور  
 ترا که هر چه مراد است در جهان داری  
 وصال دوست کز دست میدهند

در دل مدار هیچ چو زیر و زبر شود  
 کز آب مفت بحر یک موی نه شود  
 ز این پس شکی مدار که صاحب نظر شود  
 بایر که خاک و رکه اهل نظر شود  
 سایه دولت برین کنج فراتر  
 در یاب ضعیفان را در وقت نهانی  
 وی یاد توام مونس رکوشه نهانی  
 کفرست برین مذمت بدنی و خود را  
 ای بسا عیش که با نجات خدا دادنی  
 برین راه و روش میرود که بالدار  
 نماند از کس نشانی آشنایی  
 که اکنون اهل هنر دست کدانی  
 نمی پسند ز غم یکدم رهایی  
 برو صبری بکن در پیمناهی  
 درین درد و غنا چون بی دوا  
 چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری  
 بود که هر چه مراد است در جهان داری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی  
هر آنکه گنج فغانست بکنج دنیا داد  
بیا که نیت این کار خانه کم نشود  
که یه حافظ چه سجد پیش استغفار  
که آمد در بهان پر ز شور  
در ره عیبی است دنیا بونیتی  
دل منه بر این بلی پر زس و هم  
درین داوی بیا نک چنگ بشنو  
ز بد دور باش و برینگی گری  
چه کردی بد نگاه میر و ملک  
چو دوانان درین خاکدان دنی  
چو دانی که روزی دهنده خدا  
تبتیک و بد خویش از خود پیر  
و من بتق الله بحسب له  
باب و زمرم و کوثر سفید تران کرد

هر که شد خاک درت ست زمر کردنی  
فروخت یوسف مصری بکمر بنی  
برسد همچو تویی یا بفسق همچو منی  
کامدین قطره کامداعت دریا بنی  
عاقبت می بایرش رفتن بکور  
بی بقا جایی و دیران نمری  
نرک رو ساز و مشو ای بی مقیم  
که صد من خون مظلومان یک گنج  
کنن غرضایع بلهو و لعب  
چه میخواهی از قاضی و محتب  
زبد و نمان از چه مضطرب  
مدار از طمع قلب را منقلب  
چو ادبگری بایدت محتب  
ویر زرقه من حبش را بجنب  
کلیم بخت کسی را که یافتند سیاه

از دیران حیاتی

چند خود را پیش با قیمت نهای پار  
خود فروشی را رواجی نیست و بازارا

ز بهتاد و دولت کرد جامی بوی عشق تو  
خواهی که دین راه خدا پاس تو دارد  
بی طلب نون و صالت یافت آری کج  
بار بجران تو کوست این زن لغز چو کا  
راه در بند است با کوی تو چون آونم  
شراب تلخ رسد آفرین جام  
دام تبیس بود هر که درین گسید  
خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر  
رقم نام خود از تخته هستی بترک  
بغیر اموشی خود نام بر آوزان پیش  
میکنی آرزوی بخت کی از هر  
جاه دنیا مطلب دوست فانی بکند  
درد مندم عاجزم بهمار و تنها و غم  
هر شفا و حقه غیبت و این دوست  
جوشش دریا فیضات نیک بدر است  
عاشق بهمار اصل حبیب آمد علاج  
با دوست او زین تنهای و غربت با

بی عاشق غمزه ندیدی جز ترک دنیا  
رخساره بجا که دره هر بی سرو پای  
دولت حج دست جز برین بیابان رفقه  
طاف کوه چنان مکی بود این کلاه  
کر نه لطف بر من بدل کتابی  
کام ناخوش کند این جرمه بنا کام  
فرقتا و از نه اندکس ازین دام ترا  
خاک سازد به پای سر انجام ترا  
کافرا از لوح فنا محو شود نام ترا  
که فراموش کند گردش ایام ترا  
چند دل رنج بود زین طمع خام  
جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا  
حال خود مشروح کفتم و رفت لطف ای حبیب  
حقه بکشا و کرامت کن شقای غمزه  
کر چه از بد بدترم طاشا که مانم بی  
ز رستانت چون روم چون همی نیم  
با غریبان لطف و رحمت مست از خورید

کی توان سودای عاشق را علانی  
گر ندارد سیم وزردانامه نامش کنانی  
زن نه مردی کن دوست که کم کم شکسته  
از به پیشه مجو حاجت که خود می عاریست  
ای بیالایند اس ممت از خوان کسان  
طامعان از به طعمه پیش هر کس نهند  
طعمه از کس خوش نیاید که چه شیرین بود  
که عروج نفس خدای بال است بر کشت  
نیست از مردی مجزود بر کشتن پود  
دل مکن بازنده پوشان بد که چاک دلند  
بوی درویشان نداری خود به پیشین  
ناز پرورده هوا با نفس نتواند نغز را  
مهر جانی سعی کن کربی خلل خواهی  
تصادف خمی از عادت گذر کن  
واریستی برست یک جرم می ز خود  
ای در هوا می تو ذرات کاینات  
هر خشتی از کشت شود کعبه و کر

کریک این ماحول پاک که ای طیب  
دور برش دل بجز دانش را شایه بجز ویرانی  
مرد را بهر که کم زن را بر این زیویست  
پوده کی آرد درخت خشک که باین ترا  
در خوردندان انجم کرده مایه و خوی  
قانعان را خنده به شاه و در بر و کشت  
زخمی بر دیده سخت از همه نیکو است  
کانه در بر و از وادی اعتبار اول پادشاه  
زین که فایق کنت بر شوهر معنی سودا  
بهر جا سویت نه کاندز لباس چاکر است  
چند چی بسک در نامه شک افرا  
زن که باشد لایق معجزه پرد مغفرا  
مباه فی نقصان بود چون از دست  
که ترک عادت اصل سعادت است  
پیماره خود پرست که هرگز خود زین  
واقع نه از کهای ذات تو هیچ ذرات  
که بر تو جمال نوافند بسو مناس

در بحر کبریا تو آنکس که شد فنا  
هر کس که بجه طلب روز نهخت  
گفتش سر رشته خواهم بگفت <sup>عیان</sup> بخت  
در بهشت نسیه غلظی بستیول لیکن <sup>بخت</sup> بقدر  
خوفه پشمن بر می طلبی <sup>بخت</sup> بیم روز  
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکند  
هر سفله پی کنج قناعت کجا برد  
زبانهای و هر وقت کسی خوش نمیشود  
جامی بحبت و چون توان <sup>بخت</sup> وصل دوست

بهر تو پامی بر سر عالم نهاده <sup>بخت</sup> اهرم  
یار رفت از دیده لیکن <sup>بخت</sup> روزی در <sup>بخت</sup> خاطر  
عاشق اندر ظاهر و باطن <sup>بخت</sup> بنده غم  
در حضور دوست هر جانبی که <sup>بخت</sup> کردن  
خاطرم خوش نیست که <sup>بخت</sup> جز بر یار عشق  
عاشق درویش نادانست <sup>بخت</sup> ذوق صبر و شکر  
مکن جامی ز آه آتشین <sup>بخت</sup> پس  
چرخ را جام نگون <sup>بخت</sup> دان کنی عزت

چون خضر بر در راه بسر منزل <sup>بخت</sup> حیات  
چون خضر بر در راه <sup>بخت</sup> بسر منزل حیات  
گفت این سر رشته <sup>بخت</sup> که اهل <sup>بخت</sup> دل بدو  
هر کجا دیدار هست <sup>بخت</sup> آنجا هست <sup>بخت</sup> غلام  
کسوت مردان چه سود <sup>بخت</sup> کار چرخ <sup>بخت</sup> در بهشت  
هر که را غاشیه بند کیت <sup>بخت</sup> بر دوش  
این نقد در خزینه <sup>بخت</sup> ارباب <sup>بخت</sup> بهشت  
خوش وقت آنکه معصفت <sup>بخت</sup> کنی غم  
موقوف وقت باش که <sup>بخت</sup> این کار <sup>بخت</sup> بدو  
وز شاه راه <sup>بخت</sup> تو این <sup>بخت</sup> کام <sup>بخت</sup> او  
که بصورت غایبست <sup>بخت</sup> اما معنی <sup>بخت</sup> حاضر  
پیش اهل باطن <sup>بخت</sup> این معنی <sup>بخت</sup> که غنیمت <sup>بخت</sup> ظاهر  
یکزمان حاضر نشین <sup>بخت</sup> ای دل <sup>بخت</sup> که جانان <sup>بخت</sup> باطن  
پیش عاشق هر چه <sup>بخت</sup> غم عشق <sup>بخت</sup> است <sup>بخت</sup> بار خاطر  
بر جفای تو صابر <sup>بخت</sup> روز بلا <sup>بخت</sup> باشد که  
که شهبانی غمت <sup>بخت</sup> را خوش <sup>بخت</sup> چرا <sup>بخت</sup> غمت  
باده از جام <sup>بخت</sup> نگو <sup>بخت</sup> جستن <sup>بخت</sup> نشان <sup>بخت</sup> اهل بهشت

مرد جاهل جا به گیتی را لقب دولت  
نیست شاخ میوه دار این زینت  
راه بس باریک و تنگ و دروان  
که چون جامی درین ره نهد ز او من  
عمر عریض و طلب کبیا گذشت  
جای ملک و مال چه هر سعادتی  
پیدا است چه خیر و طلب کاری  
ز آمد از سوز غمت لب خشک و صوفی  
زن بود که ز کند زبور برای دست  
هر چه بر فرق تو بار است اگر مردی  
عطای عشق بسیار است در دوا  
جمع خواهی دولت اسباب جهان  
قدین خرابه بکش بهر کنج غصه و رخ  
خشنودت ندو ملک خور آمدان  
خواجه کی کاینات داد خدایش  
دولت فردا هیچ باب نیامد  
بهره نیابی ز شوق مشرب سنان

همچنان گاه من بند طغیان کوید  
خوش تویی بوسی که او ازاد و چای نرود  
بی دلیل غم ره کردن دلیل چیست  
که بصیرت مستندی باشد نیست  
ما بقول اهل نظر کبیا بست  
کنج فراخ و کنج قناعت برابر است  
که از طرف دوست نهانی طلبی است  
آه ازین آتش که چون شعله خشک  
دست ممدار همین افشانند زرد  
بنه از سر کرده مروی بهر دوستان است  
کز ان بسیار مار اندکی نیست  
نخم جمعیت دل تفرقه است  
چون نقد وقت نوشند فوخاک بر سر کنج  
نیست از شرط و آسودن وین کلاه  
لیک بفرو آمد افتخار محمد  
هر که شد امروز در باب محمد  
تا بخشی جرعت ز جام محمد

بمعنی

السلام ای صفتی ترک هر دوری جود  
السلام ای آنکه نما از جهل آدم ستا  
السلام ای آنکه ز غفلت اکو فغان  
السلام ای آنکه ناپدید در همه کون مکان  
السلام ای آنکه ابو شفاعت روز جزا  
السلام ای آنکه تابعوم درین مجت را  
حق انانی که عمری در وفایت بود اند  
حق انانی که راهی که خود پیوده  
حق انانی که از تبه ضلالت خلق را  
ترک کرد ای سپو اجامی عنایت و دیگر  
جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد  
بهرمی که رخت با بحر فنا شد  
بر حرف پنجاه گشت از گشت اعراض  
جامی ز خوان رزق چونیک نام کفا  
مشتاق کعبه راز با طعیر به  
سوی شدم ز فقر و فنا کو قلندری  
بدست راحت اقبال و هر غره مشو

السلام ای آنکه ترک هر دوری جود  
نور پاکش کس نبود از قدسیان و ستا  
صفا تیغ نوایا آینه کین ز رود  
نیز پنازا بحر نور تو در چشم  
جر کلیه لطف تو بر خلق نتواند  
در برم سود او در جانم تمنای بود  
وین زمان در ساحت قرب تو خزان  
پای از سر ساخته ایشان هلال نموده  
جز بصوب شایع شرع تو نه نموده  
کش عنان دل ز کف نفس دیوار پیوده  
خود را نقش بست بر این ماه نقشند  
بهر ز طاعتی که عجب و ریا شد  
زین بخت کلک صنع که خطا خط  
آزاده بار منت و روان چرا شد  
ریک، حرم که در تبه پهلو بکست و  
کین سوی را بپاکی تجرید بست و  
که زخم سیلی او بار در رفته دارد

حضور دل که نشد ملک مال <sup>نیافت</sup> حشمت  
پشت بازدهد کون را هنوز  
چست میدانی صدای چنگ  
نیت در افسردگان ذوق کما  
آه سزین مغرب که از یک نغمه نش  
جای زاهد ساحل بهم و خیال  
هست بی صورت جناب قدس  
و عوی پر سیر کای جبر آلودگی  
زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دور  
محل حلت بیندای ساربان کز شوق  
زود تر آنک ره کن آرد وی او را  
راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد <sup>نیت</sup>  
از بنارین پختن این جان پیش از آن  
جای آمد ویرین سرای نبرد  
اگر آن نیست شیوه آدمی  
و گر آن نیز نیست سیم وزی  
و گر آن نیز نیست حادثه

بکنج خطیبی حشمت جو کند دارد  
ز فقر چشم خیالت پشت پا دارد  
انت حبسی است کانی یار و دو  
ورم عالم را اگر فست این مرد  
آمد و در ریش ذرت وجود  
جان عاشق غرقه بحر شهود  
لیک در هر صورتی غور انمود  
وقت جامی خوش کزین آلودگی پر کرد  
بلبل بساغ و جعد بود بر این مرقه  
سکشد هر دم برویم قطره ای خون  
برده است از دیده خواب سینه بزدل  
محنت اینجا نمی پیش آمدن با خود  
کز وجودت باد استغبار انکه و غبار  
دولت مرد عسل باور زاد  
کرده حاصل ز ندمت اسند  
که شود پرده پوشش شرف داد  
که کند پنج عمرش از بنیاد



درین ره حضرت سلیم بس  
 حریف کج خلوتخانه فقر  
 طراز آستین دلق تجرید  
 چراغ گشتم بهر چراغی  
 مرا که دولت شایسته نیست  
 باس انعام است بیکویند نظر راه  
 بالباس فقر ناید خلعت شایسته  
 کم شنو آواز هطاس فلک جامی که بود  
 محکم است عشق و کج خاموشی و سنان  
 ز کمر ناید این اسناد و ناکردی هرگز  
 ز خاک خود در کوی ارادت ساختم کوی  
 ببا بانیست حایل کعبه مقصود در راه  
 تنی کش نیست در جهان جنبش و روی  
 چنان بست غفلت راه عزت  
 بخلعتها جامی و مال غیب نشین بود  
 بکفیش زن کافور برکتان که نرید  
 در خلوت برادرین سلطان ان سید

سازده

حیرم نیستی منکر کلام بس  
 دل مشیایا روحان اکلم بس  
 و ما تو فقی الا بالکلم بس  
 فروغ مجلس شمع مهر بس  
 فروغ دولت از شایسته بس  
 جان فدای راه دلی کین نفس و دست بس  
 زشت باشد جامه نیکی اطلس و نیکی  
 آن مهر سوانی کفایتان نادره بس  
 سبق نادرانی و نادره طفل سن خوش  
 بدخشان باشد هر سنگ باره لعل خشان  
 که کم خاری کم خوابی و کم کوی کانش  
 که بی قطع از خود بریدن کانش  
 که دوا و نقش بر دانه طبعت نیکو انش  
 که هرگز دل برک خود نرفت از کمر انش  
 زهی سوانی آن ساعت که نرید بس  
 ز کربانی قیامت بر کز این کافور و کین  
 که مرغ انسی بر دوزخ می و هوای سید

خدایم ای محمد از نوچه مظلوم و  
 جهان چون مریض است در دین منکس  
 مگوی کن که از راه ضعیفان که کسی  
 که غنای خاطر بفش صفی  
 گویم سخن با تو اگر پسند ببرد  
 خواهی که خدا در دو جهان با تو  
 لطف عیم دوست مرا خاص پیش  
 طی کن بکام بسر و توکل طریق فقر  
 نه تو گنج و نه نفس از وی یکی کمر  
 یا شمع المذنبین بارگناه آورده ام  
 چشم حجت بر کشاوی سفید من بگر  
 آن نمیکویم که بودم سالها در راه تو  
 عجز چو پیشی و درویشی و در آری  
 دیور هنر در کین نفس و اعدای  
 جاه داری جاهل آساور سرای کامل  
 نه خاص خویش عالم کردی اما جاهلی  
 کاملی بگذارد و بی نصرت خود از همه

که میترسم کند کار دعای پنج و طوفان  
 که از کون خزان صد بار پیش آورده ام  
 نه یکسو شود فردا که این زان سنکس  
 جرده و از بهی زوی و ساودوشی  
 بر طبع لطیف تو همان بسط فاموشی  
 ز شمار نو در پاس دل خسته دلکش  
 در نه مرا چه دم که ز غم لاف اختصاص  
 خواص ازین معادله سده قیده خواهی  
 کنج چنین نفیس مکن را بیکان  
 بر درت این بار بپشت و تو آلوده ام  
 کز چه از شر مندی روی سپاه آورده ام  
 هستم آن کمره که اکنون رو بر لاله آورده ام  
 این همه بر دعوی عشقت کواجا آورده ام  
 زین همه با سایه لطف پناه آورده ام  
 جاهلت خوانم نه کامل چون ترا جا  
 کشن بود روز لیس و ایام دریای عام  
 آر در تمام کار دین که نیست اهتمام

کز تماشای تمام دین نخواهد عاقبت  
 کرد بهایا پی اندر دلو به صبری کین  
 آنکه زنی اقلد بجز عطر استند  
 میوه و عطر را نماید کج شمع یک چند  
 تا چشیدم لذت غمهای تو  
 ز اطلبش نای اگر عودم چه پاک  
 روی خربت نکند عکس هر که گفتم  
 اگر کنند بمن عرض دنیا و عجبی  
 تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو نعل  
 علاج عشق پرسیدم طیب عشق را در زار  
 با کسیر سعادت یافتم آخر بجز اند  
 ز شهرستان هستی مد کینج نیستی آرم  
 چنان از خود پرستان خوشی دارم که گفتم  
 هر کس بهوای دل دارد ز تو مقصودنی  
 بی هیچ کسی چون نبوده بسر کینج  
 دارم جهان جهان که ای شرم روی  
 افتاده ام بچاه هوا و هوای کراش

آه دزد خصلت من در دلم نهاد  
 تا در احرام حرم کعبه دلی را نهاد  
 خاکی که ز زین شایه و بوی خاکی  
 مایه دولت ازین کج بود که کرام  
 آیدند نهادی عالم خستند ام  
 خلعت من بپس لباس شرف  
 تا ز آینه دل صورت اغیاره دوا  
 من آستان تو بر روی جای کینم  
 دل از همه برگشدم مهر لاله بر دیا  
 ز فکر عقبی و سوای دنیا و دوا پریشا  
 وصالش را که همچون کیمیا بود میدیدم  
 بجزای فراق از گوشه های تنگ کیرم  
 ز یک فرسنگشان خواهم بعد بر سبک گیرم  
 ای جمله طفل من از تو ترا خوا  
 آرد به که بگو ششم به تماشای نشینم  
 چون روی ازین جهان بجهان گزینم  
 جل صدایی که بر ارد ازین جهنم

بخت و بخت تو دل بخت منم  
جانی باشی غافل نمان تاوان که  
کی بودی بخت کرد و بد بخت گفتم  
برگشت از دلم اندل بر گشتم یک منم  
صدا نهد از آن دی درین سودا و سودا  
یار رسول انده بسوی خود مراری غما  
آرزوی حینت الماوی بدون کردم  
خوادم از سودای پایوست منم سر  
مروم از شوق تو معذوم که  
حینا بترس که تا یکدم کنم آنجا وطن  
مرغ دل را آشیای اصلیت آنای خدا  
در بگای حضرتی آمد که بودی  
فرض بودی بر همه بزیارتش  
مرقد او در زمین پیدازی همان  
کی بود یارب که دل از فکر عالم گراوه  
قاعده عشق چیست شرط محبت یکدم  
هر چه جز و سه بر دین میکنم از خلوت

کس بی غش که بدین گونه گفتم  
از جسد سازای تنان تو گفتم  
که بیکه مستند و کور و بدینه حاتم  
وز و چشم خورشید آن چشمه بودی گفتم  
نیست چه دم جدارین کار و زانو گفتم  
تا ز فرق سر قدم سازم و دیده بایتم  
چشم این یک بر خاک دست گفتم  
پای پایت منم با سر دین و دامن  
جامی آسانانه شوی و کرا ملاکتم  
عمر با ترک اقامت در وطن گفتم  
رهنما این مرغ را روزی سوی آن  
مرقد پاکش چون عهد عیسی اندر آسمان  
صرف کردن عمر خود در جستجوی  
پاز نهنگ کرده بنشینم ز طوفان کزما  
کرد آن خرم خرم که گویم شادی طاعت  
از همه بگرختن با غمت آمیختن  
کی بود در هم نهاد مجال و کران

و فاجو ز جهان بر کاست اهل وفا  
قراگاه تو ملک بقا بود تا چند  
تاب رخ جهان و جهانیان جامی  
از ناکان و فاد مروت طمع مدار  
ای سپهر بر دهر و زنگ و دو  
سجده من بختی زانی و سواه  
با غیر او اخلافت شاهی بود چنانکه  
آنرا که سرافراز کند از کلاه فقر  
بر یاد اوست عیش جوانان میگذرد  
ز امید بر دبار می اوشت پاکوه  
مکعب حسنت نکند در زمین آسمان  
خود خلق و تمنا کند از خلق رهای  
هر کس زنده نیست بعین تو مرده  
هر کس نهال شوق تو در باغ جان  
چون چرخ سفله میدد اند نواله  
ای شیخ سحر را مشرب شرطه فقر  
جامی خیال خال خط نیکوان سنبند

بر رخ خاک شد ای خاک به نفس  
سوی زینت ملک بی بجای جان  
که قبله گاه امید و بس خدای جان  
از طبع دیو خاصیت آدمی محو  
بار زو یک نسبت دو در دو  
فهم خود بکنند کالاش سپرده  
بر یک دو چوب پاره طرح نام  
بر فرق سرشان جهان در کشد کلاه  
وز شوق اوست بغره پیران خانها  
وز هم بی نیازی او روی با چو کا  
در عرم سینه تهرام که چون جاکرد  
از خلق کسی چون رسد از خود بگذرد  
خود مرده پیش زنده دلان از فرود  
از نخل آرزو برد دولت نخورده  
دوست هوس بخواهی فوایش نبرده  
کان رشته از قبیل علایق نمره  
کین نقشها ز حد خط سزده به

بزرگ جهان فرو شوای دل که توان  
جامی از فقر نسبی بهشت رسد  
لب فرو بند که جز رزق تو مانده شود  
جانی بوزد ولی غفلت که دو خستند  
و عالم صورت که همه نقش و خیالست  
شوکت شای سماعی نیست در بازار  
لاف جمیت دل میزنی ای شیخ ولی  
این همه باو که از عجب ترا در کتب  
جمع کردی بخشی چند بکار و نیست  
تا ز سرشته عرفان نخوری آب حیات  
عاشق تیمان بی تو صبر نتوانند  
درومندان عشق با المت  
نه اهدان با خیال حور و قصور  
با چنین رخ کند بصومعه کن  
کز دو عالم همین وصال تو بس  
صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده اند  
اول کشید و رحمت بر منزل فنا

همراه خورشید برین شیوه جو عیسی  
تا خوش از بوده و غمناک ز نابود  
که بفریاد و فغان سفت خاک شکافی  
بر قدر هست تو قیامی بر دی  
رو سوی حقیقت ببری و بر چرخ  
نیستی می باید بسکینی و اقلید  
شهره شهره سحره عام انسانای  
میرد دور عجبم گر چه نمی آما سی  
بمجد بهتر ازین کار بود کنای  
مرده که مثل خضر و اکرا الی سی  
روی نمک که جان بر افشانند  
فارغ از جنت و جوی در مانند  
از وصال تو دور میمانند  
باشد آن بی بصیرمان و آن  
بلکه یک بر تو جمال تو بس  
آب حیات از فتح رک خورده اند  
آنکه بدر ملک بقاراء برده اند

بایند بوی فیض بهار از نسیم جان  
 جانها فدای نشان که بر آه طالع  
 بر حرف نشان چه سان نهد انگشت  
 جامی این زهد و خود نمایی چند  
 وام بکسل بدوست گیر آرام  
 هر بلای کزور سه به پذیر  
 بدندان رخسار در فو لاکرون  
 باشد آن فرو رفتن بکون  
 بفرق سر نهادن صد شتر بار  
 بسی بر جامی آسان تر نماید  
 پی نعمت و خرقه هر خطه  
 بروزی بود خشک نانی کفایت  
 دین نشین بکس مکن پیوند  
 اگر مخالف طور تو باشد او خاشاک  
 و اگر موافق طبع تو باشد اخلاص

فانی

بیت

آمانگه در غزان طبعت فسرده اند  
 سپرده یک دو کام دل و جان سپرده  
 چون رخت خود بر تخت هستی سترده اند  
 زهد دست و خود نمایی بهند  
 بندیش کن بعشق جو پیوند  
 هر جفائی که او کند به پسند  
 بناخن راه و خار ابریدن  
 به پلک دیده اش پارچه چین  
 ز شرق جانب مغرب رویدن  
 ز بار منت دو مان کشیدن  
 نشاید کشیدن ز خلاء کردند  
 بعمری بود گفته و لغی پسند  
 که هر کسی که نهی دل بر آتش نمانی او  
 عذاب روح شود صحبت ریائی او  
 مذاق مرک و عید نریت جدائی او

بانو است آن بار و ایم وز تو یکدم دور نیست  
 کز چه مجبوری تو از وی ز تو بهجور نیست

در بیان

دید بکشتا تا بر پستی آفتاب بدی او  
 تا بهود اندی طلب او را کسی طالب شد  
 با وجود آنکه حسرت او بر نشت از خیار  
 کا قیاسید نروید ز زمینی که دره  
 پار حد خویشین بیرون نمی باید نهاد  
 فعل نامرزونه را موزون نمی باید نمود  
 حد هر چیزی خود استی و صفت او  
 هر چه مادی حق آید بش آن دوز  
 از جنبش این دریا هر موج که برخیزد  
 بهر خویشین باید طلب کند حال او  
 رنج بکشد بقدر که بقدر و قیمت است  
 بجزست و ادب نرسد و هیچ جا  
 مرا بقوف و افتخار می باشد  
 دلی که است دل آرام را در آرام  
 صفای چهره او را کجا تواند دید  
 و آن که بارخ و زلف تو منشین باشد  
 کجا بملک سلیمان و خاتمش نکرا

کافایت روی او را دید مستور  
 جسته جوئی که بود مار از جسته جوئی  
 در دماغی هر کسی از وی خیالی و فکر است  
 حار شرک و حسد که و یا اولین است  
 گزنهاوی پس ازین اکنون نمی بداند  
 خوان با نوزده را موزون نمی باید نهاد  
 ز آنچه است او عالم و افزون نمی باید نهاد  
 نام حق را هیچ بیاد ورن نمی بداند  
 بروادی جان آید بر ساحل دل ریزد  
 که مرد وصل او ایم ز خود گم جوئی باشد  
 هر راحتی که آن کسی بی تعب رسیده  
 هر جا که گسر رسیده ز راه او رسیده  
 ز نام ملک و غنائک عاری باشد  
 ندانم از چه سبب پیغمبر می باشد  
 دلی که دیده او بر غبار می باشد  
 مجوز غم و شادی و کفر و دین باشد  
 مرا که مملکت فقر و رنجش باشد



کجا ز لذت دیدار او خب رایی  
 دلی دارم که در روی غم نمکنند  
 میان ما و یار همدم ما  
 چنان بر کشت کوش ز غمزد  
 دلی کو فارغست از سوره ماتم  
 از رنگ دو عالم نشده پاک مصفا  
 در خلوت اگر دیده را غبار نشد با  
 ای دل از خواهی که بینی روی دلبر را غبار  
 در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید  
 چون که مطلوبت از تو نیست <sup>بعد ازین</sup> برون  
 سخت دیده طلب کن پس انگهی دنیا  
 ترا که دیده نباشد کجا تو آید  
 ترا که کوش نباشد چه سود از گفتار  
 ترا که دیده بود بر غبار نتوانی  
 بیا بصیقل توجید آینه بزدا  
 گفتش کی ز تو یایم خبری گفت آیم  
 گفتش دیده من تاب جالت دارد

ترا که میل شیر و باکبین باشد  
 چه جایی غم که شادوی غم نمکنند  
 اگر همدم نیا شد دم نمکنند  
 که درونی بانگت زیر و بم کنی  
 دروهم سوره و هم ماتم نمکنی  
 آینه آن چهره ز بیانتوان شد  
 از خلوت خود جایت صحرانتوان شد  
 پاک و صافی ساز خود را و آنکه در خود نکند  
 ز آنکه تو آینه دوست در تو جلوه کرد  
 مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر  
 از آنکه یار کند جلوه بر اولیا  
 بگاه عرض تجلی جمالی چه یار  
 ترا که چشم نباشد چه حاصل از پا  
 صفای چهره اددید با وجود غبار  
 غبار شرک که ناپاک کرد و از رنگا  
 که نماند ز تو در هیچ جهان هیچ اثر  
 گفت آری چونوم پس ترا نورید

گفتش هیچ توان در حفظ کردی  
گفتش هیچ توان در نور سید کفتا  
طریق مدرسه در رسم خانقاه میرا  
ترازل توفان بر من فوق نفوذنا  
بجو با بصدق نهادی و ترک سر کردی  
کی توانم یافتن در پیش بار خویش  
در حالتی چنین که منم در دیندیش  
ای ساقی که مستی از باب دل از  
از زمان آید بشهرستان از این راه حق  
چون که شهرستان از معور شد در نفس  
فرا از قفس در باد مزن  
مردم امروز هم از امروز کوی  
جان ندارد قیمتی بسیار از جان و مال  
کو جذبه که بازستانم از من  
کو باده که تا بخورم چنبره شوم  
که تو مرد در دواوشی هیچ از درمان کوی  
کفو ایاز با اهل کفو ایمان کس را

گفت آری چو شود جمله ذرات نظر  
در من آنگشتن که کند از خویش کند  
ز راه و رسم کند کن طریق راه میرا  
از آنکه است گرفتار از و جاه میرا  
اگر کلاه را باندست از کلاه میرا  
هر که با هر دو عالم را بیند از زویش  
درمان در دین بود غیر درد من  
از روی محبت نظری بر دلم فلان  
با متاع بی نهایت صد هزار کلاه  
کاروانها کرده از حق سوی شهرستان  
فردا از مهر اعلام دم مزن  
از پریرودی و نسر دادم مزن  
کر چه جان در باختی در راه جانان  
کو جرعه که ناکندم فارغ از ز من  
از خویشی که سخت طوالم از خویش  
درد او را به زردمان دلخ در مان دم مزن  
باش مستوف درد از کفو ایاز دم مزن

لب بدوز از کف کو چون وقت کف کو می  
نقصه که آن پیش مردم میگوید  
علم بد بیان را که چهل راحلت  
آنکه عمری میبیدیم در پی او سو سو  
آخوالا مرش بدیدیم معکف در کوی  
دل گرفت آرام چون آرام دل گرفت  
ای که عمری آنزوی وصل او بود  
آنچه جوان در درون و آنکه برای فطاف  
تو باری از خود اندر خود سفر کن  
پشیمانی بود از هرزه کردی  
ز خود اورا طلب هرگز نکردی  
کلاه فقر را بر نیابی  
کجا سرگویی او دیدن توانی  
دیده بکش باری اند خود نظر کنی  
غریبی که از آنکه بگیری که از خوشتن  
تا هر آن حاجت که خواهی هم ز خود کرد  
رهرو از راه بی پایان به پایان کی

جای حیرت دوی با من حیرت  
پیش این در پیش من باز که در این  
از خیالات و فضیلت اهل یونان  
ناکمانش با فتم بادل شبیه  
گرچه بسیاری دویدم از پی او که  
جان چو جانماز ابد آسوده گشت  
از پی آن آرزو کند شتی از هر آن  
ریخته در پیش ناوان و نا آب  
بگرد عالم اندر چند پویی  
پریشانی بود در سو سوئی  
اگرچه سالها در جست و جوی  
مکرد وقتی که ترک سر بگویی  
که طفلی در پی چه کان و کوی  
بر جمال وحدت خود شو چو میران  
منزوی که میثوی باری ز خود شوند  
تا هر آن چیزی که بپس می خود بشنوی  
تا بساط راه باره رو نکرد منظوی





خبر من به خدای تعالی  
 و به پادشاه و به وزیر  
 و به هر که در این راه  
 و به هر که در این راه  
 و به هر که در این راه

غافل جان بگل اگر خدای دای خوش  
 عکین هم به خلق شمارند بدر  
 دل چو غافل شهر خرقه زبان پذیرد  
 چنانکه بهر کند خوب طاهر ازین  
 ز بر ابراهیم او هم شهسوار بی پیشانی افتد  
 نیست و لیکری ز دنیا بنده تسلیم  
 وای بر کوتاه بینی که میدان حق  
 نیست بر بالای دست خاکستان  
 نسبت لب ز سخن آرمیدگی مطلب  
 به نیم چشم زدن پر ز آب میگرد  
 ترا که هر دل کرده اندامت دار  
 اهل بیت را که در درد سردا  
 هیچ غفل نیست در باز را که میگوید  
 چشم چو پنهان شود خفته است بر فرا  
 هیچ سستی ز پی رقص نخیل از جای  
 پاکش از درد دلا که درین نغمه  
 مدنی فلک سیاه ز کوه گناه است

بر فضل خوشی کن زبان خویش را  
 نزدیک میکند بحداد دست روبرو  
 بهر چه که خواهد است آب الود  
 فرو و خلعت من از سفید مویها  
 که در دولت ملکدار و علق کیش را  
 آتش رخ و دگر است بار ابراهیم  
 با هزاران خطا باطل صفحه قیوم را  
 حقت خم نمی نوشند اولیاده رخسار  
 نکرده رخنه دیوار استوار نجیب  
 درین سفینه پر رخنه زینهار نجیب  
 ز دزد امانت حق را نکند بدکار نجیب  
 آرزوی هر دو عالم را از تو بطلب  
 بسکیهارا کاش بکش از درد طلب  
 رهبر بنا چه جوئی دیده پنا طلب  
 بهشت طی که دلم از سردیاری خاست  
 صاب ز خاک ز در پوزه دلا بهار خاست  
 بهشت زمین بکوه خواب که ان است

صلوات بر محمد و آل محمد  
 و بر ائمه اطهار  
 و بر سید عالم  
 و بر هر که در این راه  
 و بر هر که در این راه  
 و بر هر که در این راه

علاء الدین دہلوی





کے

مکتبہ اسلامیہ



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

مؤلف: احمد رضا خان  
محرر: احمد رضا خان  
مطبع: احمد رضا خان  
تاریخ: احمد رضا خان  
محل: احمد رضا خان

رز بلخی جهان بگریز تا هر جا رست  
 ای کار ساز خلق بفریاد سن برسان  
 خوش آنکه از دو جهان کونست غمخوار  
 تو مرد صحبت دل نیست چه میدانی  
 حریص را نکند نعمت دو عالم  
 ز بس نقش تعلق رسیده ام صاحب  
 کلفت ز چرخ دیده پیدار کشید  
 از زمین شور آب تلخ می آید بر  
 فغان که ساز زین بی نیازی  
 بوش با شش ای از خم خرم  
 بای شکسته که چه بجای غم  
 مرا از غفلت خود بر این  
 صایب آنکوهی بخت دارم  
 تنگنای خاک بر مازندگی  
 مشوار صحبت بی برکت نواب  
 منزه ز گوشه دل بای خود بدرون  
 ز من است دومان غمخوار

بنی کلید سحر پوزد و سحر  
 زان پیشه که کار من از کار بگذرد  
 همیشه بر گریب این مانتی دارد  
 که نه بچسب کشیدن چه عالمی دارد  
 همیشه آتش سوزنده آشنه دارد  
 بمسجدی نهم پاکه بوریا دارد  
 روزان زدود پشته از او می کشند  
 بیه مانع از خود آزاری می کشند  
 کر سینه چشبی ماکه که آتش می کشد  
 بنا خنی که توانی که گشتی کرد  
 آه شکستان باشر زدود مسد  
 نباشد حمید اگر غافل چار صبا  
 که بوبرانه من پر تو مهابه  
 طفل بازی بر کنار با من آید  
 که شرفه رنهان بهر آنی که  
 هر کجا که درین پناه خواهی شد  
 خدای کسی که از دور کار برزد

[illegible]

مجلس شورای اسلامی

سینه گری بدست آورد که از آن  
 غوطه زن در بحر حیرت در راه بر خیزد  
 گویم از بحر بر نشی مندر بخ طلب  
 گیرم نقاب و زین بها تو گویند  
 هر که خود را بشکند در دیدار بشی کند  
 پاک اگر شود بند دست از چرخ زنی  
 از شکست که هر خود شای که تن به دست  
 صحبت باران یکدل به نهای طلب  
 پیر که شد سینه تنگ در فک است  
 بنیوه دنیا بود در دیده اش موج سراز  
 طریزان خرقه را دل خورشید بلند  
 پشتمن دست سبکباران بمنزل میرسد  
 غفلت ما کار بر لب اسنان کرده است  
 شد که او ایام ک تلخ از ناگواریهای  
 بی بر به طبعیت در راه طریقت مان  
 بختن بهتر ز سخانی که دانه بود  
 خویش گرز خورد خواب تو ای گذران

از مورد ققام و سنجاب می پاشید  
 همچو مایه چست قلاب می پاشید  
 ز دور هر چه که در راه بر با بریزد  
 که چشمی آنجا این که نه شای او کنند  
 هر که را در حقیقت بر روی سوز او اند  
 دست یک کلاه با خورشید رخ گویند  
 ربن جوهر بر سر تاج چشم کران کنند  
 آبهای لجا شوند و روی در دریا کنند  
 وای بر جمعی که لب لبای تامل واکند  
 هر که اصحاب دین عبرت مرا بیا کنند  
 باین تقصیر روزی ز موج را اعتبار اند  
 گفت باندک حق از دریای حل میرسد  
 صید بند از آمد و از صید غافل میرسد  
 حق پرستان از آمد و ایم ز باطل میرسد  
 کشتی بی باد بان اینجای حل میرسد  
 تیرگی به زجر غنیت که فریاد کند  
 کشتی خود سبک از آب توانی گذراند

در این بحر بی پایان  
 در این بحر بی پایان  
 در این بحر بی پایان  
 در این بحر بی پایان







هر که از غمخوار گردی نکسارت میشود  
 از بزمی بار دیدن زوال افتد  
 موی کافوری ز در آتش حرص  
 از سینه بر نیار دشته و بکف سر  
 بند خود از طبع چون مرغ نخت  
 در زیر چرخ هر کس خواهد نفس کند  
 بر جهان هر کس که از روی تامل کند  
 جان او با توکل بر توکل اعتماد  
 بهر خاشی مسدود گردان زند  
 هر زن بر آتش گزین مرده دلان  
 از حرص از خون بغاغ فیض احسان  
 حرص بهمانست کشتار که در زندگی  
 مدنی بار دل مردم شدی صاحب  
 رفت آن عهدی که خرم بودی زوق  
 هر که در دنیا فانی ز او عقی جمع کرد  
 پای کو بان میشود آوازه طبل رحل  
 منهای با خوان زمان کو هر خود را

پرده بر هر کس پوشی پرده وارث میشود  
 دل همان مایل به هیچ اعتبارت  
 کی ندانم دل شکستین کلام زیارت  
 چون هیچ هر که در دل بیم حساب دارد  
 در انتظار دنیا هر کس حساب دارد  
 فکر نفس شبانه در زیر آید  
 از بس طعنه با دامن بر کل کند  
 آن توکل دارد ایجا که توکل نکند  
 که بن سد هر که می بندد سکنه میدهد  
 مرده نیست که شایسته تلقین باشد  
 روزی مورد ز شکر خند سلیمان میرسد  
 تا نفس چون مهر دار می می باید بشید  
 باید امن بعد از این روانه می باید  
 دانه امروز از دمان دوری باید  
 فتنه امروز برود دل ز فتنه جمع کرد  
 خوشی بر سر سفر چون او به جمع کرد  
 کاینها که یوسف بزرگوار

رو نور دانی به چنان خود شب به روز  
خاز برد و نمان سرب از غریبی فارغ  
و بهر خوش به شمای بهال زنهار  
بر ضعیفان هم کز خون جسم به نیت  
از صبوری و رکش و کارهای کس  
نیست یک مشکل که گشت در ماه نیم  
هر کسی حاجت خود باید روی غایت  
از آن خواب میگردی که بر خود نیستی  
سالکان نمودن قطع بیابان میکنند  
جلوه رنگین ندارد عاقبت مشیابا  
آدمی پرچو شد حرص جوان میگرد  
رای روشن ز بزرگان کن طالب  
طالب خلق اگر گوشه عزلت گیرد  
بجای صلی نکر که شزاریم معشتم  
بغیر شهد خوشی کدام شیر مست  
بکام هر که کشید نهاده جاموشی  
خون خود را مشک کردن کار هر پند

در میان پیرت بر او نه نریا میروند  
چون کمان در میان خنجر مشه بر جای  
کمان قلاب بهر جسم را نماند  
در می بر شیرین را او نشسته افکند  
بر باید بر قلابی که با این نگید  
رست باید بر قلاب با تران کاید  
دست پیوره بر دست غایت  
اگر با خود برائی با تو عالم بر نیاید  
و اعیان چون آسمان در حوض جلال  
شهر طاوس را آخر مک را میکنند  
خواب در وقت سحرگاه کران میگرد  
آبها صاون در ایام نزان میگرد  
همچو است که در خاک نمان میگرد  
از عمر آنچه صرف خورد خواب میشود  
که از حلاوت آن لب بیدار نشد  
لب از حلاوت آن و اغوشد کرد  
ناظر اگر دید ازین اندیشه موی سر

زرق انکس اندیشه حاصل است  
 حسن خاری که ز راه و گران برداری  
 نیر و روزان جهان را بچراغی دریا  
 زنده در کور کند حشر کفایت ترا  
 کعبه را در یافت کس خطای معبود  
 نور آینه باندازه خاکستر اوست  
 هر که رو خلق میکرد و قبول خالق است  
 ترا که روی خلق است از خدا چهره  
 هر که بردار نماید پشت بازو  
 بر آسب جهان حیرت بدینا و در میان  
 خود نمایی از هم بدو نشان افشاده است  
 حاصل لطیفست بران به دمی سفید  
 چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای  
 غافل مشو از آه ضعیفان کزین رسم  
 خاک شو تا ز بهارت بگل بر گیرند  
 دامن نشان ز فلکها بگذر چون مردان  
 بگردت رویشان و لیه مگرد

نمان که می منجور و اینجاست که غم نمان  
 و در آن خاک ترا باغ و بهاری باشد  
 تا پس از مرگ ز شمع نرانی باشد  
 بر دل سوری اگر از تو غباری باشد  
 شد سلیمان هر که دست خود جدا مگرد  
 تیره روزان سینه روشن دارند  
 وقت آنکس خوش که ما را از نظری افکند  
 به پشت آینه هدایت که صفا دهد  
 غوطه در چشمه خورشید چون عیسی بود  
 ز گل آفریدت کلف و نشان خار و سیاه  
 خون چو کرد و مشک چار سستی کند  
 این تنی نیست که ساکن دنیا شیر شود  
 کسی که آب رخ فقر بر زبان نداده  
 افسر ز فرق و دولت و اقبال بسود  
 مرد و شود تا بسودست ترا بر گیرند  
 که زمان دامن خود بر سر نجر گیرند  
 که ابر سینه خیز سبدر انسا زد مرد

خبر ده شو که رسد پشته رسید  
اگر چه دیر بچو ش اندام باین شایه  
از مرده هم افتاد و مدوجوی که ایست  
ظالم هر یک دست نمیدارد از دستم  
فرو نشسته و شمشیر بر سر است  
هر که گفتار صواب از غفلت شنود  
سخنی است خد نکبت که زهر آلود است  
بکشت خشکسایان شتر از بر دیار زد  
مردان ز جان خویش آسمان کشته اند  
خضر است که کشد از راهزن این سبک  
چند آنکه در کتاب جهان سبک نظر  
هر که خواهد که گران سنگ بود میزبان  
راحت تن پروری از ابد دارد و قضا  
ره نودی که مدارش توکل گذرد  
با وجود مرکبی بستی گوار میشود  
لاسا کافی شو که بنید از هان ای شکل  
است از دنیا بر بدن کار هر چو هر

شود چو نیر مصححان نکبت خورد  
که هر چه دیر شود گم در کبر و سرور  
بای بی پروایی بود باز و است  
آخر پخته است بر سبک شد  
از غیران جفا پیش نذر باید کرد  
مایه جهل و سرچرخ نکبت شود  
جگر شیر که دارد که جزا نیست شود  
بقدر تلخ روی زهرانه تیغ قضا زد  
جان داد و اندام از سر جان کشته اند  
در خور پنداری اینجا غفلت میدهند  
یکجوش پیش نیست که تکرار میشود  
به که امروز سر از شک طاعت نکشد  
هر که همانند جدا از کار و اوم خواهد  
که قدم بر سر دیانند از پل گذرد  
نکستی تا تم کجا شیرین بجلا میشود  
نقل کردن باشد از زندان زندان  
دست و بکر خواهد این شمشیر بازوی کرد

[illegible]



مجلس ۱۰۰

انفعال بخوش میازد خست  
 و غنای بیگانه از دست  
 و غنای بیگانه از دست  
 و غنای بیگانه از دست

تا که در این دنیا  
 و در این دنیا  
 و در این دنیا

درون خانه خوب هر که آشنایان است  
 ندوی بدوی حیرت کننده پیش  
 در گذر صابنه طاهره که در دیوان  
 از تماشا ی پریشان جهان و دیگر  
 چون تو پرده ای از بند در دیوان  
 چون کس نخوانده کس بر سر زنی  
 کویه ندیشی که فرستد بعضی از خواب  
 خواب احتیج میکنم و سایه بال عا  
 چون کس در ایام خلوتان کرده ام  
 جوی خون از دیده آینه میگردون  
 مینو در دیده خونبار من عالم سبزه  
 نیست اظهار جوانی جنگل عجا  
 دانه بخشد کمر کفزار هر جا در نیست  
 مخور بهیچ دل از هر چه خواهی خورد  
 هیچ نوشی نیست بی نیش ای سیریشا  
 خارجی کل را کل چرخ را در صفا  
 نه بگری که نباشد بخیر افلاش

قدم برون من از خدمت و سلطان  
 برون خود از نو خضران میان  
 بگریه و جگر و بر سر مجلس  
 و اگر یک نفس برون بیند صبر پاک  
 بر سر دیوان کویه و سایه بال  
 ای بیای بی دست خود در بر سر  
 چشم امیدش بدو پسته در دیوان  
 میزد ستون کشیدم سر بر پای خوش  
 دست پاک از هجوم رسته آما خوش  
 پرده بردارم اگر از نصیرت احوال نش  
 هر که اندازم نظر بر نامه اعمال خوش  
 اینکه میدارم زمان از منستان خوش  
 پیش پدیدان مکن اظهار صابنه خوش  
 بهوش چشم و از عیب و هر چه خواهی  
 خواب شیرین پسته دارد در کس مبارک  
 جمع کن دامن خود فارغ از خم خار که  
 نصیب دم بیکانه شود مالش



از قریب صبح دولت ای جوان غافل میباش  
چون کل غنا خزان را در قفا و درو بها  
نمیکنند ز بهر ملاهل کار خود در آئین  
تا سازی رات مردل حرف را بر لب  
حلقه گرداب گشتی را کند گمراشته تر  
وقت بی برگی گرم با پیوایان خوشنماست  
آب بر کاه را باشد خطر از بحر شیش  
سو ختم ز افسردگی یار بی یمن محفل کجاست  
انگیزه زندان ترا بخشید چندین آسب  
نیست بخیال ز دور باش بی پیانه های ما  
غافل ز دور و نهان ای دل پار  
بر خوشی سیدی تر هیچ عزت بوجی را  
شد سفید از انتظار ویده عبرت ببار  
پر بر آورد و نه از دور طلب آن و به  
استحاثات تو تیار گردید از خوا کران  
آمدی انکاره و انکاره رفیق از جهان  
مغرا و او میکنند از هر سبک و حال و تو

زنده ای هیچ زنده ای نیست  
 زنده ای نیست زنده ای نیست  
 زنده ای نیست زنده ای نیست  
 زنده ای نیست زنده ای نیست

مبداء و نه صاحب کار و از ان دو  
 بزور عقل زنده و کدشتن بر سرست  
 آتش چو بسکند بسندی که سوخته است  
 صید را در هر دو جهان در نهند است  
 اکسیر بی نیازی ازین خاک بهر نه  
 بیست آب صافی خاطر روان و بجای  
 ناز پرورد حضور کوشته نهانیم  
 نقش و نگار بار بود سر زدن خلق  
 مردم بهر حکمی آتش و زنده اند  
 جانشین زنده بر سر طبعست و نه  
 با آب و رو بیا که جاوید زنده ماند  
 نیست و حش از غایت دل آگاه  
 میکند و سوار از و جنس ناسخید  
 آند ز طوط کعبه و تنجه در بر  
 تاسیه نه پاک نمرد و ز آرزو  
 مرد و پیر و نر و عترتخانه دل  
 بنشین میرسد سالک را

ازین آسانی نکردی ای یار جان  
 مگر بگذشت و دست و پا نه گفتی  
 از آفتاب نه نسوزد که بر عشق  
 هر دو ملی که در نه کند چو دانه  
 سبب چگونگی پا و گوشت از بهشت  
 میچکد بر نریاق آگوشه بر و ظن  
 بنحو چون صید و شمشیر و غم و خون  
 باز کرده اند ما سرشت خلق  
 ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق  
 کاین انقطاع حق بود آن انقطاع خلق  
 چون خضر که کرد قناعت با شکر  
 هر تو خورشید را از خانه بران چه  
 مردم سنجیده را در خمر از میزان چه  
 سرشته که راه نیابد بکوی دل  
 هرگز خبر نیابی از ان آرزوی دل  
 که می میجو شد از پیمان دل  
 طبیب نهایی پنهان دل

چشمه آب حیات  
 چشمه آب حیات  
 چشمه آب حیات  
 چشمه آب حیات

بقدر وزن و اغست روشن  
نکرد و سبزه هر تخمی که سوزد  
من که هر باره دلم است بعد جا  
خدمت دور به نزدیک نمیفرماید  
میشود صایب اندیشه دنیا فارغ  
لب نیست رخنه که توان بست چو کشت  
صایب دلش فسرده نکرده در برین  
دو سه روزی که درین غمده نهان  
مست بر آینه را بقبل و کمر خا  
چرخست حلقه در دولت برای دل  
دل آنجا نکه مست اگر جلوه کرد  
وزیر آسمان نفسش تنگ میشود  
هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام  
چند آنکه میروی به نهایت میرسد  
با آنکه پای پر سر کردن نموده  
دست از کتابخانه یونان بپان بشوی  
بانور آفتاب با بخرم چه حاجت

درین ظلمت نسرا غمچه دل  
درین مزرع بغیر از دانه دل  
با دل جمع شوم چون به دنیا مشغول  
اهل دلا آنکه عشق بدینا مشغول  
نشد هر کس که با غم نشد دنیا مشغول  
چند آنکه ممکنست بهر نیز از سوال  
مرغی که در بهار کشد سر بریزان  
بود چون عتیقه دارم بجز خواران  
جز بجا کنست تن نیست صفا کاغذ دل  
عشت پرده حرم کبر برای دل  
نه اطلاس بهر نکر و قبا برای دل  
هرگز کشیده است نفس در قضای دل  
در خاک هم بگوید بود پای دل  
بی انتهاست عالم بی تنهای دل  
بر خاک میکشد ز درازی قبا برای دل  
صد شهر عشق کرد سر روستای دل  
با خلق آشنا نشود آشنای دل

در زان چو شدیم از جهان جدا  
 با صدان خویش که در دوزخند  
 با صدان خویش که در دوزخند  
 با صدان خویش که در دوزخند

ما خود چه دزد ایم که نه نماند  
 خود را اگر گرفت جگر در عالم  
 صایب اگر بدیده هست نظری  
 ز دم نماند پامر از بغلین طلق  
 بهیزان نظر سکنی تا بدید خواه  
 ویرین سوخته توکل شد است ابرام  
 حیف و صد بخت که در سینه چاک  
 مخان که نیست بیز غیب چکان  
 ذریب مهرانی خودم از عالم ندانم  
 کو هر شهوار عبرت که نمی آید برستم  
 در نمود نقشه شبانی احتیاج افتاده ام  
 کسی که هر یک بر بیان ویرین زمانه کشیده  
 زمین بشو کند تلخ آب شیرین را  
 بلای مرغ زیر که دام زیر خاک می کشد  
 خطر در آب زیر کاه پیش از بحری باد  
 بداد بخان و دیکه از این پرده بمانم  
 به ز نقش غلق بلوح دل بمانم

رقص الحبل کنند ز بانگ درامی دل  
 آرا که از حرامم تو لغوی پای دل  
 افتاده است فخر فانی پیشانی  
 ز هر خاری درین دایه بیماری  
 چون ذاب من ز باد دوات جدا گشته  
 بیکت نیست زنا و تو نشد با کبر  
 نیست ای که بس از دهر همان چمن  
 نصیب مردم عالم زان نشانی هم  
 که در دل بشکند خاری که هر دوین  
 از بساط آفرینش من چه بر می آید  
 مهره سوم بدست در کار افتاده ام  
 بقین که کوچه سعادت بود ازین دم  
 بهر علی فقه بود ز دوازین مردم  
 ز تار سمج پیش ز زشته زانیرنگ  
 من از هواری این خلق ناهوار گم  
 ز خار بکل افزون از کل نجار برستم  
 ز فقر نیست که قانع بود یا شده ام

در زان چو شدیم از جهان جدا  
 با صدان خویش که در دوزخند  
 با صدان خویش که در دوزخند  
 با صدان خویش که در دوزخند

در زان چو شدیم از جهان جدا  
 با صدان خویش که در دوزخند  
 با صدان خویش که در دوزخند  
 با صدان خویش که در دوزخند



عجب تخم اصل در دوزخ دنیا کاشید  
و در زمین دل که جای درد و غم  
چه فایده ای می باشد و برین عالم اگر  
نه از منزل آرزو نه از مهر امان خبر دارم  
سکات همراهی اصحاب کعبه است از شهر و ده  
دل بود و زاده مردان در این دوزخ  
از دم تیغ است پشت تیغی از آزار تر  
ما را اهل عالمیم اما نه عالم فارغیم  
نعمه در ساز است اما فارغ نیست از کمال  
چون طفل بی سوار بمیدان اختیار  
ما را آب زندگی با دیده ترس می بینیم  
حرر بشکر زندگی چون مور بر بالین ما  
ترک حیات نیست بخاطر مرا که  
ما را نفس آب و گل آینه را پر از خشم  
ما سوز و آرزو در دل نکرد و سیه خفا  
نیخوردیم غم دنیا اگر دیدند ای مسکین  
زنا نواری خود می کشیم از آسمان سنجی

دانه خود در زمین نور چراغ گاه خشم  
 باز ناقص نیستی نه تنگ گاه خشم  
 غم از مرز چون بد بشود فردا و امروز  
 سخن آن بودم که در روز صحرای او  
 ندادم که چه حالی که اصل حال سکون  
 در نوبت آسین از فکر این افروغ  
 هر که میگرداند از من روی نشستم  
 از غم شادی و نور و در محرم فارغ  
 ما درین عالم رخنه های عالم فارغ  
 در بزم خود و سوار و لیکن چادری  
 بادل روشن ز غلظت چون کند راجع  
 از قناعت خاک افند کمر ساختن  
 ترسم شود زمرک بد آموز خواست  
 خانه سازی را بخود سازی مهمل  
 ما زین خاکستر این آینه را بدو ختم  
 مآل خویش میدیدم اگر بداری  
 نینخودم ز سوزان زخم اگر هواری

این دشت بستان از غنای خاک و باران  
 که داد باد از غنای هوا و باران  
 می رسد به دشت بستان از غنای خاک و باران  
 که داد باد از غنای هوا و باران



بسم الله الرحمن الرحيم



[illegible]

۱۶۰

[illegible]







بدین نیا و ابرو در غفلت  
بیکدین خواب این خانه چون عاقبت  
بیکدین اگر درید بیکدین  
بیکدین بیکدین بیکدین

اکش تا دل تنباشی جهان کنیزی  
 دشمن خانگی از خشم بروی نرسد  
 چشم بستن ز تنباشی و دو عالم  
 ز راه سفر دور تو گل نیست  
 غزلی که تو بد نام جو غنچه سهل است  
 ما با مید عطای نوچین بکاریم  
 نیستی مرد که انباری غفلت حساب  
 من ز نمار دل بر خست همه ساله دنیا  
 ریو بای چرخ کج رفتار چون خواهدی  
 در سر ای کرد و دیوار سیل آید برون  
 چشم بد ریست هر کوب دین خست  
 اگر دای از غلایق گسندد باشی  
 اگر دل بر کنی زمین چار دیوار  
 که بیان تو طوقی لغت نیست  
 کم از کوئی حاد است نیت زوا  
 ز بلجای جهان کوتاه دست  
 هو ا اگر لعن بر مان کرده باشی

دایه افشوس بر آینه جان ننگداری  
 اختیار سر خود را بر جان ننگداری  
 سستی کنی که گداز اگر این ننگداری  
 که در انان خود اندیشه نه ننگداری  
 جگر کن بهد که از نام ننگداری  
 کار مارا با میوه ذکر این ننگداری  
 سر خود و مزین خواب کن ننگداری  
 که آفوش و جند انکه کنس سر کردنی  
 در ره این سیل بی زندها چون خدایی  
 پنج چون صورت دیوار چون خدایی  
 در میان اینقدر بهدار چون خدایی  
 بمنزل بار خرد افکنده باشی  
 در خیمه ز جابر کنده باشی  
 اگر از کبر و عجب آکنده باشی  
 سرگز شرم پیش افکنده باشی  
 اگر پر این تن کنده باشی  
 دو صد تنی نه ویران کرده باشی

مکتبہ انوار افغانیہ بلخ  
 بلخ افغانستان  
 ۱۳۰۲  
 ۱۳۰۳  
 ۱۳۰۴  
 ۱۳۰۵  
 ۱۳۰۶  
 ۱۳۰۷  
 ۱۳۰۸  
 ۱۳۰۹  
 ۱۳۱۰  
 ۱۳۱۱  
 ۱۳۱۲  
 ۱۳۱۳  
 ۱۳۱۴  
 ۱۳۱۵  
 ۱۳۱۶  
 ۱۳۱۷  
 ۱۳۱۸  
 ۱۳۱۹  
 ۱۳۲۰  
 ۱۳۲۱  
 ۱۳۲۲  
 ۱۳۲۳  
 ۱۳۲۴  
 ۱۳۲۵  
 ۱۳۲۶  
 ۱۳۲۷  
 ۱۳۲۸  
 ۱۳۲۹  
 ۱۳۳۰  
 ۱۳۳۱  
 ۱۳۳۲  
 ۱۳۳۳  
 ۱۳۳۴  
 ۱۳۳۵  
 ۱۳۳۶  
 ۱۳۳۷  
 ۱۳۳۸  
 ۱۳۳۹  
 ۱۳۴۰  
 ۱۳۴۱  
 ۱۳۴۲  
 ۱۳۴۳  
 ۱۳۴۴  
 ۱۳۴۵  
 ۱۳۴۶  
 ۱۳۴۷  
 ۱۳۴۸  
 ۱۳۴۹  
 ۱۳۵۰  
 ۱۳۵۱  
 ۱۳۵۲  
 ۱۳۵۳  
 ۱۳۵۴  
 ۱۳۵۵  
 ۱۳۵۶  
 ۱۳۵۷  
 ۱۳۵۸  
 ۱۳۵۹  
 ۱۳۶۰  
 ۱۳۶۱  
 ۱۳۶۲  
 ۱۳۶۳  
 ۱۳۶۴  
 ۱۳۶۵  
 ۱۳۶۶  
 ۱۳۶۷  
 ۱۳۶۸  
 ۱۳۶۹  
 ۱۳۷۰  
 ۱۳۷۱  
 ۱۳۷۲  
 ۱۳۷۳  
 ۱۳۷۴  
 ۱۳۷۵  
 ۱۳۷۶  
 ۱۳۷۷  
 ۱۳۷۸  
 ۱۳۷۹  
 ۱۳۸۰  
 ۱۳۸۱  
 ۱۳۸۲  
 ۱۳۸۳  
 ۱۳۸۴  
 ۱۳۸۵  
 ۱۳۸۶  
 ۱۳۸۷  
 ۱۳۸۸  
 ۱۳۸۹  
 ۱۳۹۰  
 ۱۳۹۱  
 ۱۳۹۲  
 ۱۳۹۳  
 ۱۳۹۴  
 ۱۳۹۵  
 ۱۳۹۶  
 ۱۳۹۷  
 ۱۳۹۸  
 ۱۳۹۹  
 ۱۴۰۰  
 ۱۴۰۱  
 ۱۴۰۲  
 ۱۴۰۳  
 ۱۴۰۴  
 ۱۴۰۵  
 ۱۴۰۶  
 ۱۴۰۷  
 ۱۴۰۸  
 ۱۴۰۹  
 ۱۴۱۰  
 ۱۴۱۱  
 ۱۴۱۲  
 ۱۴۱۳  
 ۱۴۱۴  
 ۱۴۱۵  
 ۱۴۱۶  
 ۱۴۱۷  
 ۱۴۱۸  
 ۱۴۱۹  
 ۱۴۲۰  
 ۱۴۲۱  
 ۱۴۲۲  
 ۱۴۲۳  
 ۱۴۲۴  
 ۱۴۲۵  
 ۱۴۲۶  
 ۱۴۲۷  
 ۱۴۲۸  
 ۱۴۲۹  
 ۱۴۳۰  
 ۱۴۳۱  
 ۱۴۳۲  
 ۱۴۳۳  
 ۱۴۳۴  
 ۱۴۳۵  
 ۱۴۳۶  
 ۱۴۳۷  
 ۱۴۳۸  
 ۱۴۳۹  
 ۱۴۴۰  
 ۱۴۴۱  
 ۱۴۴۲  
 ۱۴۴۳  
 ۱۴۴۴  
 ۱۴۴۵  
 ۱۴۴۶  
 ۱۴۴۷  
 ۱۴۴۸  
 ۱۴۴۹  
 ۱۴۵۰  
 ۱۴۵۱  
 ۱۴۵۲  
 ۱۴۵۳  
 ۱۴۵۴  
 ۱۴۵۵  
 ۱۴۵۶  
 ۱۴۵۷  
 ۱۴۵۸  
 ۱۴۵۹  
 ۱۴۶۰  
 ۱۴۶۱  
 ۱۴۶۲  
 ۱۴۶۳  
 ۱۴۶۴  
 ۱۴۶۵  
 ۱۴۶۶  
 ۱۴۶۷  
 ۱۴۶۸  
 ۱۴۶۹  
 ۱۴۷۰  
 ۱۴۷۱  
 ۱۴۷۲  
 ۱۴۷۳  
 ۱۴۷۴  
 ۱۴۷۵  
 ۱۴۷۶  
 ۱۴۷۷  
 ۱۴۷۸  
 ۱۴۷۹  
 ۱۴۸۰  
 ۱۴۸۱  
 ۱۴۸۲  
 ۱۴۸۳  
 ۱۴۸۴  
 ۱۴۸۵  
 ۱۴۸۶  
 ۱۴۸۷  
 ۱۴۸۸  
 ۱۴۸۹  
 ۱۴۹۰  
 ۱۴۹۱  
 ۱۴۹۲  
 ۱۴۹۳  
 ۱۴۹۴  
 ۱۴۹۵  
 ۱۴۹۶  
 ۱۴۹۷  
 ۱۴۹۸  
 ۱۴۹۹  
 ۱۵۰۰  
 ۱۵۰۱  
 ۱۵۰۲  
 ۱۵۰۳  
 ۱۵۰۴  
 ۱۵۰۵  
 ۱۵۰۶  
 ۱۵۰۷  
 ۱۵۰۸  
 ۱۵۰۹  
 ۱۵۱۰  
 ۱۵۱۱  
 ۱۵۱۲  
 ۱۵۱۳  
 ۱۵۱۴  
 ۱۵۱۵  
 ۱۵۱۶  
 ۱۵۱۷  
 ۱۵۱۸  
 ۱۵۱۹  
 ۱۵۲۰  
 ۱۵۲۱  
 ۱۵۲۲  
 ۱۵۲۳  
 ۱۵۲۴  
 ۱۵۲۵  
 ۱۵۲۶  
 ۱۵۲۷  
 ۱۵۲۸  
 ۱۵۲۹  
 ۱۵۳۰  
 ۱۵۳۱  
 ۱۵۳۲  
 ۱۵۳۳  
 ۱۵۳۴  
 ۱۵۳۵  
 ۱۵۳۶  
 ۱۵۳۷  
 ۱۵۳۸  
 ۱۵۳۹  
 ۱۵۴۰  
 ۱۵۴۱  
 ۱۵۴۲  
 ۱۵۴۳  
 ۱۵۴۴  
 ۱۵۴۵  
 ۱۵۴۶  
 ۱۵۴۷  
 ۱۵۴۸  
 ۱۵۴۹  
 ۱۵۵۰  
 ۱۵۵۱  
 ۱۵۵۲  
 ۱۵۵۳  
 ۱۵۵۴  
 ۱۵۵۵  
 ۱۵۵۶  
 ۱۵۵۷  
 ۱۵۵۸  
 ۱۵۵۹  
 ۱۵۶۰  
 ۱۵۶۱  
 ۱۵۶۲  
 ۱۵۶۳  
 ۱۵۶۴  
 ۱۵۶۵  
 ۱۵۶۶  
 ۱۵۶۷  
 ۱۵۶۸  
 ۱۵۶۹  
 ۱۵۷۰  
 ۱۵۷۱  
 ۱۵۷۲  
 ۱۵۷۳  
 ۱۵۷۴  
 ۱۵۷۵  
 ۱۵۷۶  
 ۱۵۷۷  
 ۱۵۷۸  
 ۱۵۷۹  
 ۱۵۸۰  
 ۱۵۸۱  
 ۱۵۸۲  
 ۱۵۸۳  
 ۱۵۸۴  
 ۱۵۸۵  
 ۱۵۸۶  
 ۱۵۸۷  
 ۱۵۸۸  
 ۱۵۸۹  
 ۱۵۹۰  
 ۱۵۹۱  
 ۱۵۹۲  
 ۱۵۹۳  
 ۱۵۹۴  
 ۱۵۹۵  
 ۱۵۹۶  
 ۱۵۹۷  
 ۱۵۹۸  
 ۱۵۹۹  
 ۱۶۰۰  
 ۱۶۰۱  
 ۱۶۰۲  
 ۱۶۰۳  
 ۱۶۰۴  
 ۱۶۰۵  
 ۱۶۰۶  
 ۱۶۰۷  
 ۱۶۰۸  
 ۱۶۰۹  
 ۱۶۱۰  
 ۱۶۱۱  
 ۱۶۱۲  
 ۱۶۱۳  
 ۱۶۱۴

تنورت کرم باشد چو خورشید  
 شخو اهی که عالم گشت تصاب  
 روی دامن کشان فردای محشر  
 عبیر کرد دامن قست  
 چون آب روان میگذرد و عمر و نوا<sup>خاف</sup>  
 کباب تر زبان شعله را کوتاه میاند  
 چشم خونبار است ابرو بهار زندگی  
 بکدم خوش را هزاران آه خمر است  
 چنین جابج از پاسبان غافل<sup>مک</sup>  
 باد و یک ساغرند و پشت و روی<sup>مک</sup>  
 سر هیچ از دانه ناسر حلقه مردان<sup>سوی</sup>  
 بادل آراوده چون سرد از بهار<sup>صبا</sup> کن  
 میباید و چهر تو خورشید قیامت فردا  
 چند در خواب و عمر نوای پروا  
 اگر بچشم بن تیره خاکدان باشی

نقد

قناعت که یک دنیا کرد و باشی  
 اگر در خویش جولان کرد باشی  
 اگر دامن زینا چیده باشی  
 غباری که ز دنیا چیده باشی  
 ای دای دین فانه که فاسد بود<sup>می</sup>  
 چه می اندیشی از دوزخ اگر چشم نهایی  
 آه افسوست سرو چو بار ز ننگی  
 خراج پیش از دخل باشد در بار ننگی  
 کز نیسی رخت افتد در حصار ننگی  
 چون گل رعنا از خزان و نو بهار ننگی  
 در سیاهی غوطه زن تا چشمه چو نگی<sup>سوی</sup>  
 نادر ایام خزان به این بستر است<sup>سوی</sup>  
 دست خود که سپهر بوم افتاده کنی  
 آفتد خواب کند که در کوکبی  
 تلاش کن بدل فارغ از جهان باشی

ز بهستی جهان در غبارم که خواهم  
 بر آیم ازین خاکدان که خود را

کجای باشی ناله از درد مستی  
توی فقر و بد رج انگه ز  
تو حلقه فقر مرگاشت مرقی  
ترک دنیا بگردین نیست  
عشق بر دلهای سید یار  
با هزاران شمع ره ردن نیاری سوی  
ماجر چین راست سودای و کردار اگر  
در سر تا هوای قامت دلدار است  
زمان حال همه حال شو که چون فردا  
جان فدائی نام تو حاصل کن نام  
عارفی شایسته نام نهاد است تو  
نشد که جز دانه جرخ سرگردان بر  
بس تکافات از غزان هر یک مندر که  
عالمی پر کل را یک خزان کنی او  
خاک بر سر شعله و بر سالها محوم  
ره خطر ناکست و من تنها و استر ز بار  
چشم بندی بین که جز ظلمت نمی منطبق

مچارگی چاره کن در خود را  
که نالوکی که خست نیست آه و پشت  
هزار خانه نسیم در رخ دور  
خون جود و نوش را بکین رشت  
کینچ نهان بود با حواصی چوین  
تا نیا به چشم دل نور از غبار کوس  
اوبه بوی مشک به نرودن و باز بوی  
سایه خطی غلام سایه دیوار است  
رسد بانی و کوی زمان حال کند  
پس معمای جهان را دل نامل کرده است  
جاهلی نام کدای را بجل کرده است  
هیچ باد و آب بنسای سیاهی دیده است  
از بهار زندگی نشود نمای دیده است  
هر طرف دریایی با نشسته جانی کس نداد  
در بدر گستم ز کوی او نشانی کس نداد  
سال آفرشد خبر از کار وانی کس نداد  
با وجود آنکه در دریای نور افتاده اند



کرد راه یار ما گلگون خوران بود  
 چرخ را مشت کدایان خورشدهای نبرد  
 رزق بر پای کسان ریزد بشتن آنچه  
 هست هر چو عصای موسی از اخلاص و خلق  
 خلق از کشتگی مردم بگریه دل نمند  
 این جهان آن جهان یکم حل و جان در سفر  
 لغزه ناورده سایل نبردندان هر طرف  
 زاننده و در دو بلا و فقر و غم زین هیچ  
 کرد و یها میشود و ناکرونی ناید ندید  
 خنجره درویش بنوع و کرخسان طعنش کنند  
 آسمان کرد آب و در آن باور و دم چون  
 بسکه اهل این زمانه از هدایت برگزین  
 سابقان صاف می این گفت و گو نویسنده  
 آستین افشان روم از هر چه گیرد و دهنم  
 بشت فرار و خوشی بروز شور و شنب  
 مبین تفاوت و اقبال خاکیان اودبار  
 کند ماست جهان این جهان بنودی کاش

زاهدان دانسته اند ز حال و اندیشه  
 پشت و قوی نمند و پشت پای نمند  
 عالم پهلو ده پرسودست پای نمند  
 چشم ازین پوشیده بر هر عصبانی نمند  
 هر زمان اهل سفر کامی بجای نمند  
 خلق خیمه از سرای در سرای نمند  
 این سکان دندان بدمان کدی نمند  
 پر دلازا پنجه مرد آرمای نمند  
 زیر کان شهر ما پهلو ده رای نمند  
 بر نشان خویش تن تیر بجای نمند  
 خیمه بنیاد بر باد و هوای نمند  
 درست اگر یابند راه را نهامی نمند  
 ما شوم و اقرانش زین خم در و لای نمند  
 بر سر شکر آن نقد جان سازم نشاء  
 جهان شبیست که روز جزا بود و دوش  
 برابر است بلی از کلون روی و نقاش  
 گزند ماست ز با جسم و جان بنودی کاش

کریم کنی و کلاه بچندم بجال خوش  
فی فی نه برشکال شناسم نه ماه دی  
هر هر قدم گمی هم از نویش بروم  
خود بند خویش بدم و نشو می  
هر روز دوست پرشد و دل من  
و بیانه بود عالم و بخشش دلی آید  
چشم اگر پوشیم ماسنه ز عمارت  
کردیم کرد باد و سرائی غیر سیم  
چون کرد باد و بادیه چون آسپای  
هر ذره کر شد و بجهان خوان نعمتی  
کشت روی آنکه مهر و مهر شویم  
دل بی نقد روان و در نمانی کنیم  
خضر و در کشتی هستی شکستی افکنیم  
یار مستغنی و لبس ناسکیا بعد ازین  
خاطر آشفته را کفتم چه بر سویروی  
خلق بکار کرم دل ما ششم ازین  
کعبه بطوف را بعه شد ای عمامه بند

نمود برق بر پوشم و خود برشکال خوش  
کم کرده ام بکفری و در ساج خوش  
نمود سحر راه سویشم و خود با بیان  
کوشم ز بس گراننده از صاف و آخ خوش  
ما ششم ازین کریم کم اندر نیاید خوش  
آن کج بودیم زدیرا کد ششتم  
بزم آخر کشت خود را بجا اب ایتم  
خاکیم و هیچ بر کف پای غیر سیم  
چند میرویم بجای غیر سیم  
ما مفسان به برک و توانی غیر سیم  
بی عکس دوست با صفای غیر سیم  
با متاع بی بها نادیده سودایی کنیم  
سر بفراندر کشیم و سیرایانی کنیم  
با خیال وصل او با همه مدارای کنیم  
گفت حرف راست هر سوزان بهر سویر  
کنیه زده بر جت بی منتهای تو  
تاری ز رلق مقنعه پوشی ندیدم

ای صبر بی ثبات چه دانی شکست دل  
 هزار کار کنی خویش را و اگر کنی  
 اگر تو ز این دل خون دل چنان نغشی  
 ز پای فوسبوی غنا شدن بستان  
 هزار بار اگر در روی بشام و حجاز  
 هر که در یاد زبان خاشاک و بوی  
 تا بقید خانه از خود نیاری طرفت  
 خاک دل بس بچشم برداشتن و چشم  
 بر سخن گزول نروید که ز افلاطون بود  
 و کلام مار که همه با و آکنده کسی  
 خواهیم زد دست خویش که بیان کنون  
 از خنده های صبح و کل صبح خوشتر است  
 صد نوبهار غنچه گشت آبگند از د  
 آفرجه جای عشق که منت بجان ما  
 کو خار عشق تا که بسای حکم خلد  
 ما هم کبوه و دشت خزیدن نه عزت

زمین رزم غریب غریب خودشی زنده  
 تمام دیده شوی خود سویی هر کس  
 که از حلاوت آن کاتم را چشم کنی  
 بفتوی بهر این سبب است هر کس  
 غریب شام نه باز خود سویی کنی  
 کبر و از لوح جنون صد نسخه فزونی  
 نیست جز بر بام و در پر و از غم  
 ره سوی کبوه و کنجی بزم آه زین و دل  
 من نمی بینم در و بر شیشه افسانگی  
 آسوده ترک در دل خود جا کند کسی  
 تا کی بچشم خویش بداد آکند کسی  
 آن کریم که در دل شهباه کند کسی  
 که عقده ز ریشه دل و آکند کسی  
 هر دشمنی وجود که بیا کند کسی  
 تا کی ز زهد سلسله بر پا کند کسی  
 خود را بشهر آهوی میحر آکند کسی

میرسیم بیک نه باروی غاک چوین  
چشمن مهر تو یلا همچو ناله تحت هم سفر  
بقواز دل اند برقرار و همیست این  
سو ختم از داغ نو سیدی شنیدم  
ای شربت بارو که مرد جدایی نیستی

دل زیاده و غیر خالی سر بار سوای بار  
شوق بر بوز و مونسیم چو صاحب غصه بار  
بققرار بیای جان بقدر هم برقرار  
راز پنهانی که گفتیم در در خلوت مایه  
کز پنهانی روی جانان ساز جان خنده

اگر در خلعتی آینهک سرایت  
هم اکنون حکم من کل علیها  
بکنج خنجر تا بوت خسی  
بکون از چه فزاعت میمانی  
ترا پر میز باید چسند گاهی  
کشوی در فساد آنکه ز توبه  
ز ریخ فوق فسق ای پر انصاء  
ولما ورکای حق سبک نظر  
کشا از خواب غفلت چشم تان  
نکرد در خلق کو رستان نکند  
بس شاهان مبر رویند در خاک

حساب امروز کن فردا چه حاجت  
رستماند از نو این تاج و دوالت  
بجواری که بود سختی ز حاجت  
بکوران بدانی احتیاجت  
که فاسد گشت از عصیان نجات  
که چون فردا شود پستی ز راجت  
که مفضل خدا باشد علالت  
که در راه تو می پسند خطا  
بکوشش پوشش تو گویم خبر  
ز یک تیر فضا جمله سپر  
کز ایشان در جهان مانده اثر

معاصی ز سر قدرت و نموده  
گذرگاه است این دنیای فانی  
چو در پیش است مرکب ای پندار

بگامت نفس همچون بشکوه  
نیاید مرو عاقل هرگز کند  
تماشای جهان کن خود مغرور

دلا امر و زکاری کن فردا سرستاری  
چو عجبی رومی بنماید در انصاف  
اگر شاهی بزرگستان و کمر روی دیدن  
یار از ویدگان باران که استی از کهنکاران  
کنان کرده پسند دلم و دگر گشته  
پس سید را دوست که آید قوم که بود  
گفتم که چه پی توانان قوم که اینان  
بر حاشیه و عوی هرگز نکند شنند  
گفتند در آن حال که گفتند و نگفتند  
وین نیز بختی که ز پیغمبری و خواری

بدیها پیشه گردی نباشد این روزگار  
مباد این نداد آید برومانی شای  
بود جای تو کورستان در آن کجای  
نگردی کارشیران مگر مجنون و شیخ  
مکو چون قطب و خنجر چو در زخمی  
کز خلق جهان کوی سعادت بر بود  
خود را یکس از روی نمودن نمودند  
در و این معنی هرگز نغنون اند  
بودند در آن وقت که بودند و نبودند  
نزدیک همه خلق چو ز ما و بهبودند

این پیش پسند بر من عذاب  
بیاسانی از جان فدای تو من

تو ساقی و من و در شمار شراب  
فدای تو من خاک پای تو من

چو سید از غیب بی موم بود  
چو در دل عصیان سیاه فرو  
رسانیده ز شام کرم ز بد  
مهری سر چون سحر شده  
که کرم ببال نکند و سبج کما و  
وای غلظتم آنچنان بسته راه  
ز کرم اهل خفته ام برب  
نزد ام جرم شمس سر زخم  
زین نواب خرگوش دارم بر  
چو سید از غیب بی موم بود

ای دل کنایش از در اهل صفای طلب  
دوست زمین به وی مصطفی طلب  
و ربایدت که دیده جان از جلاوی  
ای خاک آستان بنی نوبی طلب  
کجبت غایت که بشان غیر  
آن کینج نامه کرطلی ای که طلب  
بس عاجزند خلق بکسر النی مکن  
هر آرزو که میطلبی از خدا طلب  
در نیستی گیر و زبانی کناره گیر  
اوج سر بر ملک بقا و رفقا طلب

با آنکه هیچ مایه نداریم و نه شلیم  
چون هست رحمت تو بضاعت ما  
دنیا و آخرت از تو خواهیم کز کرم  
نعم الوکیل مای و نعم المنیر ما  
نومیرد کی شویم ز لطف که هر خر  
آیدند از حضرت نوکای شیره ما  
خوشباش کز برای تو آماده کرده ام  
کینج عطای و اسرار و اجر کثیر ما  
آخر همان کنیم که از لطف ما سر  
مان اسوار باش بفضل کبر ما

ای دل بهوس بر سرکاری نمی	تا غم نخوری بچنگاری نمی
تا همچو حسا سوده نکروی به سنگ	هرگز بگفت پای نکاری نمی
تا خاک نرا کوزه نازند کلاغان	هرگز بلب لعل نگاری نمی
تا شانه صفت سر نه نهد در تاره	هرگز به زلف نگاری نمی

هر کس که ز حق امید دارد است	جان و دل او بچهار یار است
در چشم همه با اعتبار است	یاران ترا کسی که یار است
با آتش و درخشش چه کار است	

آن کان ملاحت و صباحت	سرنا بقدم هم لطافت
آلوده زبان او ز آفت	اول که نشست بر خلافت
بو بیکر که با تو یار غار است	

یار در کشتش بهی تر آنا	در راه مبارز است یکتا
صد بار کند ز تیغ سر را	دویم عمر آن که را منی
از زخم سنانش دل نکار است	

آن سرور دین که در فایش	جان و دل را همه فدایش
چون سرمه بیدیه خاکپایش	سیوم عثمان که از حبایش
چون ابر بهار شر مسار است	

آن نوره و چشم این آدم      نیشش بر آن فلک مهر هم  
خاک قدمش بچشم پادشاه      نپا در مهر و روانی عسل هم  
حیدر که امیر زمار است

آن بزم آسمان اعدا      هر یک بسیرت و نیکیست  
جز باری شان کین منشا      هر یک که کز به بغض یک  
خردم زردی هر چهار است

سر پرده شان نهاده چون سک      در راه و نای شان زندگ  
نمایندم از حیات یک که      طبع هم با دای مدح هر یک  
چون بلبل است در بهار است

باران ترا کسی که جوید      روی کل شان بگونه بود  
هر مدح و ثنای شان چگوید      سعدی بجز این سخن نکوید  
آه بس که محب چار بار است

نیک همین است که می بگذرد      راحت تو محنت دوشین ما  
خورشید تو مرغ مسیحا می      بی نیک نمانک کشین ما  
خوان زرد و محنک یسین تو      تیره زده کان به جوین ما  
خاک خوابت بستر کناب و نج      خار و خشک بستر و بالین ما



سبب تازی تو بازین وزر  
چشش تو اطللس و دیا حیر  
باش که تا طبل قیامت زند

تخم زده گفت کن چو پیر  
رقعه زود و خرقه بسپم  
آن تو کار آید و یا این ما

چو عمر از سی گذشت یا خود از پست  
نهج طعمر باشد تا چهل سال  
چو نشت آمد نشت آمد پید  
بس از پیجیه نباشد تندرسی  
هشتاد و نو و چون در رسیدی  
چو عمر خویش را با صد رسانی

نمی شاد و در کرم چون غافل است  
چهل چون بگذرد و ریزد پروال  
چو مضاد آمد افتاد آلت از کار  
ز سر گیرد بریز و پای سستی  
با سختی که از کینی کشیدی  
بود مرگی بصورت زندگانی

اگر میان دوزخ ازین دور بودم  
تا که با نفسم فرو دوزخ ماندم

در میان آتش سوزان در آگوزم  
چون نماد نفسم نوم از مشت برزم

هر آنکس که گیرد دست رحمان  
نهای در دبد اندر موات  
بس آنکه در زمین ماند قبولش

با برحق بکیرد دست هر پل  
که قرب حق بکیرد آن بندگی  
محب او شوند این جمله بی قبل

نکته ای که در این شعر است  
اینست که در هر دو بیت  
از هر دو طرف به یکدیگر  
مواجهه می نماید

زهی روی سبای بی ماران  
جنت ثبات جوی بی نماز  
عجب باشد اگر آتش بارد  
چنین گوید محمد ز زنجشیر  
در آینه در عوایب نامستور  
حکایت نظر آید سعدی

زهی شوی سبای بی نمازان  
مکر و دغ سرای بی نمازان  
وران شهری که ششمن نمازان  
ز چشم روی کارگز با نمازان  
بزرگ بر نمازی بی نمازان  
زهی هست برای بی نمازان

سریست در حق محبت برای ما  
مداح ماست یوسف مصری بصری  
که از راه راجه یک ذکر ما فرو گشیم  
مانوح را ز طوفان گشته کردیم  
که زهر را نصیب حلق حسن کنیم  
فرعون را ندادیم ای دوست  
شما در آنوقت چندان بدادیم  
و نه آن مصطفی را ای دوست  
پروریم دشمن و ما یکشیم دوست  
بیکانه را بکار بود در بلای من

عشق از دو دید داشت استجای ما  
یونس بطن ماهی گوید تنی ما  
یک یکی کشیم و دم زندگس برای ما  
یعقوب خود بکا و کند و قضای ما  
که تیغ بر حسن زند کبرای ما  
زیرا که او نداشت سر در دمی ما  
هشتم بهشت سازد اندر برای ما  
کس را ز سد چون و چو ادر قضای ما  
کس را ز سد چون و چو ادر قضای ما  
آزار سد که خاصه بود آشنای ما



یکن در کار غرض نیست به خیر  
بفرز او کلنی امروز کار است  
قباس امروزه گیر از حال دروا

که روزی غیر از آفتاب جانسوز  
ز کدی بهای طایع حیات است امروز  
که است امروزه ز فریب هم و پیروز

جست دنیا خاکه انی نمیدانم  
حال دنیا سر بر سر پیدم از  
باز نفهم حال عمر بر چه میبوی بگو  
باز نفهم حال آنکه کسی که دین درونی نیست

غصه جانی محبت است با حق و با حق  
گفت یا با زیارت یا با کسب یا با  
گفت یا رفیق است یا معیت یا بیستانه  
گفت یا غوثیت یا دیوانه

ز زبان خلق این ما نیست  
هر که بالا تر رود او بجز راست

ز آنکه از زبان افشا نیست  
استخوان او بهتر خواهد گشت

هر کسی را لقب کن مومن  
تا نخوابد برادر خود را

که چه از سعی جان و تن گاهد  
آنچه از بهر خوب شدن خواهد

که در حب و بعض و منع عطا  
نقد ایمان خوب شدن باید

بنودش دین غیر حق مایل  
بر خاک از قبول حق کمال

منوچهر  
نوروزی  
چهارم  
مهرماه  
۱۳۰۲

مسلم انکس بود بقول رسول  
تا که هر جا بود مسلمان

کرم چو جان من خیزد و کرم علم  
باشد از قول و فعل او مسلم

بندل کن مال و خوبی یکوزر  
زبانکه در هیچ مومنی با هم

راہ ایستان اگر ہی ہوئی  
نشد و جمع بحسل و بد خوئی

آومی راز چسبیری افزاید  
لیک دروی جوان شود و صف

ہرزمان در بستی حلال  
حرص بر جمع مال و طول اہل

بنوعت ز دست هر کس  
کس بشکر خدا قیام کند

نہ ہمدان شکر گو بی پای  
تارک شکر بندگانِ خدای

رحم کن رحم ز انکه بر رخ تو  
تا تو بر و دیگران نه بخش ای

در رحمت جز از نوکشت  
ارحم الراحمین بنشاید

مدون لعلت خدا آمد  
غیر ذکر خدا کہ صاحب ذکر

و نیا و هر چه هست در دنیا  
در دوعالم بر خست اولی

۱۰۰

کہ چہشت آفتاب رحمت حق  
بلخیزد و دور بند و دینار

شمن و زود و زود عالم  
با زود و زود زود و زود

ایک کڑا لہو کی تو در شب روز  
بی طہارت مباحش با بر تو

فاز و فخر روز باو شود  
روزی ننگ تو کشید شود

دیگر از وی مداحی هم وفا  
ز آنکه هرگز دوبار مومن را

برگه شد با نذر چاکستان  
کنز و مار از کی سوراخ

مرد را هر چه بگذرد و بزبان  
و عده بر ذمه کرم فرض است

عیب باشد و رای آن گردن  
فرض باشد او ای آن گردن

ای شہدہ محرم مجلس راز  
مکن افشای راز مجلس کس

راز هر مجلس امانت نیست  
ز آنکه افشای آن خیانت است

ہر کہ در مشورت ایمین توشد  
چون نماند در آنچه مصلحت است

کرج باشد امان روی زمین  
خانش دان حکم و سن نه امین

[illegible]

این صانع جهان که در ده دلی خشن است  
 در نا محبت ده دلی خشن است  
 ما را در محبت ده دلی خشن است  
 بر وجهی که در ده دلی خشن است

سوداگر بایست ز مایه خویش  
 سودت اکنون ستایش روا

نگشاید بهر حال و نیل سنج  
 چهره دین مکن بشاخص دین

صاحب حرص را از خوان کرم  
 بفناحت کرای کان بالیت

ی کمر بسته کسب و روزی را  
 بهر خواب صبح چشم بسته

کی بغت کسی شود دل کرم  
 غیر با و غزان سنت نیست

مرد را بس همین کند که قدم  
 هر چه آید درون روزن کوشی

دست بخشش کشاید چرخ  
 در جو رخدای آسمان بشین

هر که خواند کمال بهره دین  
 تا نکاهد جمال جهره دین

فیض احسان نیرسد هرگز  
 که بی پایان نیرسد هرگز

صبح خیزی و لیلایه فروزیت  
 زانکه این خواب مانع روزیت

چون ز سنّت کند دم زدی  
 آنست روضه جبهه انمردی

از مؤمان نرسد پردن  
 از مردمان دمسد پردن

نیم چست انگشتی که می شمرد  
سخنی روزگار نالد بد

ریغ یک بر یک سخن و کارن  
پند کسیه در سخنی و کارن

چند کبری مجنّس و عطف  
و عطف تو بس بزرگ ممایه

بای مهربانی گرفتاری بند  
نغره و ناله گریه با ناله بند

ای که پری بهترین کس است  
بهترین کس کسی بود که ز خلق

گویم از قول بهترین کسان  
پیش باشد بخلق نفع رسان

دوستی مغرور است و نمیدانست  
به یاد ایاکنید داد و ستد

تاکی از منزه سوی دوست شایسته  
تا بهم زبان وسیله دوست شود

تا خدا دوست گیرد با خلق  
شاد طبع و رشک گفته خاطری

یک دل و یک زبان و یک روش  
نرم گوی و کشاده ابروهای

بر در خوب روی منزل گیر  
تا از آن بیشتر که حاجت تو

چون پی حاجت برون آئی  
دهد از دیدنش پیاسای



دیدن دوست دوست را که گم  
ز انفاق دوام و صحبت نماند

چهره و لایستی بیارایید  
شوق کا بهد ملائست از نایب

ای خوش را بگو عیب جوئی خویش  
عیب او پیش و پیمه دل او

پیشوای استروران کرد  
پرو عیب و بیکران کرد

کردت را توانگری باید  
بازگش دست بهمت از چیزی

که توان کرد دل نکو سیرست  
که بدست نفرت و بیکرست

تا شود در جهان علم و عمل  
ز آنچه در خور بقصدت باز نیست

شاهد وین تو جمال افزای  
ز آنچه لایق نباشد باز آید

پهلوان نبست آنکه در کشنی  
پهلوان آن بود که در غصبت

پهلوان و بیکری بیست بازو  
نفس اما و از بدن سازد

حزم مرد آن بود که در همه وقت  
در همه کار خست پیاط کند

در حق حلق بر کمان باشد  
باز هر کس در امان باشد

چرخا که کسی بود که ببال  
آن بود که شه و مضل خدا

کار پرواز و چاره ساز بود  
رزرو مال بی حساب بود

ای کرانک پر مرد و انشور  
مسعد را مشواران مانع

کز ترا علم وین بود مستفوم  
بسیار حق از آن مس موزوم

سخن نرم کوی با سبیل  
را که در روی اهل حاجت

کز زان شش نمید می افتد  
قول خوشش از مقوله صدق

خرم آنکس که بهر زنده دلی  
خنده کم کن که خنده بسیار

زیر لب خنده را بهمیرانند  
صد دل زنده را بمیرانند

سر زما بر کشش که تاج شرف  
خاک شوزیر پای او که مہبت

کردی از راه مادران باشد  
در خد مگاه مادران باشد

هر که شد مبتلا به چرک و کوی  
هر بلایی که میرسد بیکان

ببلای عجب گرفتار است  
بیشتر از ممر گفتار است

هر که در خط مسلمان  
کی پسندد که خود بخشد سیر

باشد از تقویین کریمه  
همیشه کرسند همایه

ویدن زلف و خال نامحرم  
هر نظر ناو کیست زهر آلود

دانه کبیده و دام تبیس است  
که زشت و بجان ابله است

ممت

حقا که هر خیرست بخارق خطاست  
صد سال جوتیه در بمان با تویی

هر چند وفا کنی سکافات جفاست  
بک لحظه خطا کنی همه عمر خطاست

آرزوی زینش سگینی به از آنکه  
خاک دیوار خویش لیبی به

شکندت بر پر منبت شست  
که ز پا لوده گران انگشت

در تو کل هیچکس بچان نشد  
رو تو کل کن مجنبان پا دوست

در حریمی هیچکس سلطان نشد  
رزق تو بر تو ز تو عاشق ترا



عزیزان رخزدرسندان کز عشق  
کداد پادشاه و میر و درویش

رشن کدرد و شیرین کند عشق  
همه با خاک ره بگسان کند عشق

زان پیش که من ز خاک آدم بودم  
آورد مرا تا که در آبش نامم

در چله ت خاص دست محرم بودم  
عفا که خدا شناس آن دم بودم

آنها که درین ره دل و جان باخته اند  
در کینج غمی نشسته با صد اندوه

دست از همه کاپات برداشته اند  
باد در بلمای عشق در ساخته اند

دی زاهد بچاره بخیال نهشت  
فریاد و زان از سرستی سکنت

ونکه ز خرابات برون آمد  
خرم دل آن کز خود و از خلق بر

عشق مرا که در بدرسانه است  
هر درد و بلا و غم که در خالم است

هر روز برده خود ترسانه است  
از بهر من دخته در ساخته است

آنها که همیشه در پی سیم و زرب  
مانند سکنه در پی جیفه و وان

انسان مشیه که کمر از کار خیزد  
بالند که هزار بار از کار خیزد

ای که بجز راهی بدان دور کن  
بگذارد خیال خام و اندیش زبر

دست از همه غیر کار او که نکند  
بانایه دود و سوز خیزم رگت

ای دل اگر است ترا زرق و سال  
خواهی بخیم جزست رویان

عص و حسد بر یار و دشمن خیال  
بی بد و آال محاله شد خیال

آنها که درین ره دل و جان خرج کنند  
این کوچه عاشقی مگر آسانست

شادی و شست طراکت کردند  
مردان ره خدا جگر خون کردند

وصل تو بر صفت که جویند خوش  
روی تو بر نظر که پسند نکوست

راه تو بر قدم که پویند خوش  
ذکر تو بر زبان که گویند خوش است

مغیر و مشو با این پنجه ان  
ببر کند آن اگر چه کو هر بارو

زیرا که بود مال چو ابر کندان  
خاطر تنهدم در خود منزه بران

اندرون از طعام خالی دار  
تو از معرفت بدان سببی

نادر و نور معرفت سببی  
که پری از طعام تا بسنی

خوش بخور  
مال خود بان دوستان این را بپور  
در برای روز بیداری ای غافل

ناله از غم نو و شادمانی و شادمانی  
ز آنکه روز بد چو آنکه روز خوش

انگس ترا شناخت جازا چکند  
دیوانه کنی هر دو جهان شن بخشی

فرزند و عیال و خانما را چکند  
دیوانه تو هر دو جهان را چکند

نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز  
امر و هستی از بد و از نیک بجز

در بد کنی بجای نواز بدتر کنند  
روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند

عشق تو ز هر چیزی خالی نیست  
هر چند که در خلق جهان می نکر

در د تو ز هر بی بصری خالی نیست  
سودای تو از هیچ سری خالی نیست

من بنده عاصم رضای تو گماشت  
مار تو بهشت اگر بطاعت بخشی

تا یک دم نور صفای تو گماشت  
آن بیج بود لطف و عطای تو

باری تو آنچه من کد اینجام  
هر کس ز در تو حاجتی بخواهد

افزون ز هزار بار شایسته  
مرا آمده ام از تو ترا بخواهم

بخواهی که در پند نام برای کردی  
رشدان و ششبان کرد و مراد

و از روی صاحب کردی  
مردی کردی چو کرد و نه بدی

در راه خدا و کعبه آمد منزل  
تا بتوانی زیارت و لیاکن

یک کعبه صورت یک کعبه  
کافیه و زار کعبه باشد بدست

صد سال کرد آتش اگر اهل بود  
با مردم نا اهل مباد محبت

آن آتش چون زنده را آتش بود  
کز مرگ بر صحبت نا اهل بود

اندوه حق تصرف آغاز کن  
سزدل هر بنده خدا میداند

چشم بد خود بعب کس باز کن  
خود را تو درین میان نه کن

عربی یعنی دنیا دوان میکند  
شب حصه در دست و هر صبح

هر لحظه زوده اشک خون میکند  
اوقات شریف پست که چون میکند

حسب بزرگ بر شیدن خود را  
نه مرگ و پده باید آموخت

وز جمله خلق بر کزیدن خود را  
دیدن همه کس را و ندیدن خود را



آنم که ز سر تا بقدم غرق کنایم  
تا زاده ششم هیچ زاد است نکند

وز مصیبت و غم و خوار و پستی  
الاکه بدی ز او ازین نفس سر نکند

کلید در کج مقصود صبر است  
چه خار ای کوه و چه دیبای کردن

در بسته کس که بگشود صبر است  
لباسی که هرگز نفوسد صبر است

اگر چه مابدان در روزگاریم  
چه باشد کرد از او رقیب است

ولیکن نیکو از او دوست داریم  
به یگان بختند از راه کرامت

زبان پاک احیف است بسیار  
اگر چه پابنداری از ره صدق

که از لوث دروغ آلوده سازی  
سر از گردون گردان بر فزایی

کمن بخش و دروغ و نزل مشه  
که گر شای بر و نزل آبرویت

نزن بر پای و ز نهان زبشت  
و گر مایی کند چو پای خاک گوشت

غیبت کس تا بتوان مگوی  
کوش منه بر لب غیبت گران

ز آنکه ز غیبت رود آبروی  
ما و هم از باز لب نغز آید

نه به خطای کجی بمرست که تو نیز  
بدی مراد فقیران به طفت نایب

مقرر است که با خود امید داری  
مراد که تو از حضرت خدا داری

ز عمر افتد ریش ناید بکار  
وزان زندگانی چه حاصل بود

که در رفیع خلق خدایند  
که در کار غمخس و آفتابند

دور و جذر کردن از مرکب روست  
روزی که فضا باشد کوشش کند

روزی که فضا باشد روستی کند  
روزی که قضا نیست در روزگارش

اندر آیین میمانداری  
بر لب جوینبار میهمانی

حسرت میمان ببا بدوشت  
خزنها لکرم نباید کاشت

کشت شادی هر دو کون آرزوست  
وز از ادبیت باید از هر ملا

با حسان دل سایه لعل شاد کن  
فقیری ز بند غم آرد کن

اندوه دل به شامت ارزانی  
بماند سریت کلمه تبیی کرد

این کنج بهر خانه فراوان بادا  
هر جا پائی بخسب و اماں بادا

نارینه بجاک جسم بر نور نیست  
کاذبول خاک جسم آن کوهر پاک

آنکس که بخت نکند بر غنیمت  
مانند سراج در میان طبیعت

کامی که در آغاز نهی انجام است  
چون عربه آواره ولی میخواهد

بحری که از خشک بلی در کام است  
بالی میزن اگر چه پادروام است

هزار کنج عبادت هزار کنج کرم  
هزار روز بروزه هزار خلوت است

هزار طاعت شبها هزار بیداری  
قبول نیست اگر خاطری بیازاری

این کعبه که خانه حق و قبله است  
دیدنی که پذیرفته زنی نشد و انیم

دیوار و درش آینه روی دی است  
رقش سیه از ماتم غریب است

برخوبش نظر کنند از کوری نیست  
ضعف تن تو ز پرورشهای ملک است

نزدیک فرمانمورد از دوری نیست  
بشنو که مسیحای شیر بخوری نیست

ای سودای دلبری باید رفت  
بی راهبری مرو که اعمیست دولت

شام است و منم بهر بیابان  
که کور بختم دیکری انداخت

چون پیش از اینم چه دور خجسته  
چون شیشه شکستم چه خوابم چه

چون سر نهادیم چه دیوار خجسته  
چون دیده به بستیم چه زیاده چه

از شوق چندم لب جامم خوانند  
این خنده لب و ادم وین زبانه

وزنم کریم بهرم خامم خوانند  
این بار ندانم بجه نامم خوانند

غازی بغرای خویش می نازد  
بی رحمت این و آن بصد جان

مضوی بصفای خویش برین می نازد  
بر عفو خدای خویش می نازد

منم سالی ز چل و پید یک دیار  
بعد از سالی بوم فردا زو چو

عاشق اند آن چهل یک دم اشار  
پروانه شب تخت کرد این کار

از خایت زرق نرزه کردی بهتر  
از کار کسان چه پادمان سحر

از راه زنی راه نوردی بهتر  
زین پای زمانه پای نردی بهتر

غمخوار تو نیست خود خور غم خویش  
که نیست که بعد از تو بگرد

خود محرم خویش باش و خود مرم خویش  
امروز تو خود بگیرم ماتم خویش

کر بر ده دل سرنهی ای غافل خویش  
بوس نوئی و بحر نوئی مای نو

عرش نشین بیست کجای  
معراج نوانکه کم خوشی و دلش

خود را همه در دو خلق را درویش  
نی بی بنگویمت که این سوادش

خون نوش چو زخم تازه و خنه این  
چون داغ حکم سوخته و بهمانش

هشتم دل دن بانگ سایل بغوش  
خواهی ز یکی هزار برداری بود

هن طفل نه در بستان بغوش  
صد عمر بخشودنی بکند بغوش

حرف من و مایا بکی ای خواجہ  
بر بند لب اندر زه کشار دست

حرف و شش و دوازده و در زبان  
بکر ز کیسه مهر می نه بدمان

بر آب روی غار و خس خشکی نو  
آید ز تو بر شام دلسوخته

بر باد بری پنه کنخشکی نو  
کر بوی کباب جاری خشکی نو

مان گنگ شوارز هزاره که گویا کردی  
کر یک دهن از زهر محبت گیری

هن نشنه لپو که زین کدیا کردی  
س مرید و انرا دوسی کردی

بیت الله دینا بود بن شری علی  
مجلس شریفینا و چارار کاش

نباه بغایتش ابروی وزلی  
که کرد عمر آمد و عثمان و علی

آز آله بود تنی قرب جمال  
تا بر روی شدی کردی عمر

بی همت مرشدی خیالست خیال  
و اصل شدت بحق خیال

چون باد که بگذشت به باحت  
در باقی عصر هر که حاضر کرده

این عمر غریبه ما بغایت گذشت  
که کیفیست سوی ارباب شد

از بهر دور روز است بار دنیا  
اندیش از آنکه روز عرض آله

ای دوست مکن بهر خدا این دعا  
در پیش خدا و خلق کردی رسوا

هر چه که اهل حق گویند همان  
لیک از در کشف دیده صدق

ظاهر شود آن مشک بی ریب  
تا بر تو نمازد این معانی نهان

هر چه که بی نقاست و بران خوشتر  
از ملک پیمان و جهان بازو

بیاد جهان بجا یکسان خوشتر  
یک لحظه مرا خیال جانان خوشتر

آنها که بیدار طلب ناخته اند  
بر لحظه هزار بار از شعله شوق

نسیبند و در طلب ناخته اند  
در بوته عشق با یکدیگر خفته اند

تا در نظر اهل بقای نرسی  
رو پر مکمل طلب کن یقین

هرگز بعبادت فانی نرسی  
کز صحبت هر چه بجای نرسی

آنکس که دل اهل خدار بجه کند  
قناری اهل حق سر اسل غنای

با قدر خدای بجه در بجه کند  
در بجه قدر خوبس اشک بجه کند

ستان جام عشق که لاف بزنند  
آنها که درو عشق ندارند سوز

جان را دهند و خیمه بکاف بزنند  
فر دابر و زخمشه و احسار بزنند

ای دوست دمی بی طلب یار  
خرم من این بی غم و لدار من

در راه طلب خفته و بکار من  
بالذت دولت جهان گرفتار من

از غافلان نادان طلب عفو و مهر  
حق ذکر کرده است او را خیل سلک نیکان

آنکس که است از میان نیاز و بر  
دربار سلیمان را اهل غور و بر

ای که در طاعت بی مزدوری  
بهیوگانست که از جمله جهان

بر هر در خانه در سبزه دوری  
رو کردانی و سوی منسجود دوری

ای دوست فیکم کن و جانم بستان  
با هر چه دلم مستر از کربلی

مستم کن در هر دو جهانم مست  
بانش من اندر زین عالم

در مطبخ عشق عذرا نگار گشتند  
اگر عاشق صادق ز کشتن بگریز

لاغر صفیان زشت خور گشتند  
مردار بود و هر آنچه اورا گشتند

هیچ دانی که بشیر مردی چیست  
آنکه با دوستمان تواند بود

شیر مردی زمانه دانی کیست  
و آنکه با دشمنان تواند زیست

گر گشته شوم به تیغ عشقش غم  
گر جامه خلق کشید از من

ور مرده شوم در سوسن نامت  
نشریف خدای خدایم کم نیست

خواهی که هفت تن تو کرد و خدای ما  
مسکین و عاجز هم وفق بر دانا

می باش مردی تو بیا و خدای ما  
راهی با ما که تویی رهسای ما



تا چند ازین مدح و ثنائی و کران  
جنت طلبی و خوشنحسی برخیز

وزنی نمری نمری نمری  
کین ره نوان زشت پای کران

آنم که بجای بندگان بدکنم  
نوسید مشوقای کنهکار ز من

از من نسر و بهی و من خود کنم  
اول چه قبول کرده ام روکنم

ای دل آرا ملک موبداری  
کرو و دل و جان مهر محمد داری

در سر هوش و ولایت سرمداری  
هر چه مرا دست با خود داری

دینا که ندادست نه از خواستی  
هر چند دعا کنی اجابت نکنم

کونین فدای یک نفس از ای نیست  
زرا که مرا مراد کنی نه از ای نیست

بهر نوح با بدان بنشست  
سک اصحاب کعبه رفتی چند

خاندان نونشتر کم شد  
پی یکان گرفت و زروم شد

دوست دشمار آنکه در نعمت زند  
دوست آن باشد که کیر دوست

لافت باری و برادر خواندگی  
دور بر سر شان جالی و در ماندگی

نیکساید پیشام از طبله عود      بر آتشش نه که چون عنبر میوید  
چشمی بایست بخت نیکو کن      که دانه تانیشانی نزوید

گر که ز لذت رسد ز خلق نه رخ      گر نه راحت رسد ز خلق غم رخ  
از خداوان خلافت دشمن و دود      که دل در هر دو در تصرف او

حذر کن ز دود و درو نهایی ریش      که ریش و درون عافیت نیش  
بهم بر کن تا توانی دیله      که آبی جبار را بهم بر کند

دوران بجا بود و صحرای بگذشت      سخنی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت  
نیست از بخت و بخت بگذشت      در کردن او بماند و بر بماند

تا توانی درون کس مخزنش      کا ندرین راه کار باشد  
کار در و بشر مستمند برار      که تر از نیز کار باشد

عمر که نمایه درین صرف شد      تاج خورم صیف چه پشم شد  
ای شکم خیره نان باز      تا کنی بخت بخدمت دوتا

اندرون از طعم هم خالی دار  
تهی از حکمتی بعلت آن

تا در دوزخ نیست پستی  
که پری از طعم هم ناپی

جسد رزق ارگنی و گرنگنی  
در شوی در دمان شیر و پلنگ

بر سب اند خدای غریب  
خورندت بگریه و زاجل

تأیید نکردی رهت نهند  
چون شمع قرار سوختن ناندی

این مرتبه با هست پست نهند  
سرشته روشنی بدست نهند

این کبر و منی ز سر برودن باید کرد  
دنیا داری و آخرت میطلبی

انگاه بگوئی ما کذر باید کرد  
این ناز بختانه پدر باید کرد

از صدف پاکبیر بکنه حلم  
کم مباش از دخت سایه فکن

هر که سرش کند کبر نش  
هر که سنگش زند تر بخشد

در دل بود در جان بود کفر همو ای جان  
در ره بود در خانه ام مونس هم

در دم بود در مان بود پدای همو نهان  
چشم هم بود چشم همو جسم همو جام همو

مردمان پیش از دیده بختان در گزید  
شکر تو بدین دیده و ایشان کایان

مرغان هواش از ششپایان در گزید  
بزدون زود و کون در جهان در گزید

آنگاه عمری میدویدم در پی او و بسو  
آخران مرش بدیدم معشقت در گوی

آنگاه نشستم یافتیم باز نشستند بود  
آه چو بباری و دودم از پی او گوی

ز شمار دوستها تو احمد واحد  
در خاطر تو اگر این سخن نمی گنجد

بردار تو بیم احب از بود احد  
معاینه بین که قل هو الله احد

پر خوار شوی غافل و بیمار شوی  
کم خواری تو ز اصل کم خواری نیست

کم خوار شوی عاقل و سپید شوی  
کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

یکی لحظه از دوری نشاید  
بهر حالی که خواهی پیش او باش

که از دوری خراپه افزاید  
که از نزدیکی بودن مهر زاید

عشق پوشیده است هرگز گشاید بستان  
هرگز از پندار خود در عشق لاف نزنند

لانهای سپیده تا کی زندان عشقان  
عشق از پندار دور و از چنین جان

کیمیای کیمیا ترا تحصیلم  
که در اکسیر و در ضاعت نیست  
روحانیت کزین بود عالم  
کیمیای به از ضاحت نیست

یارب چه خوش است پدیدان خندیدن  
بی واسطه چشم بپایان دیدن  
بنشین و سفر کن که بغایت خوش  
بی منت پاکر و جهان گردیدن

نفس مرغ مقید و در روت  
کنمداش که خوش مرغیت دست  
زبانش بند مکمل نماند  
که نتوانی گرفتن بعد پرواز

انها که بشیر و ببر آینه کنند  
باید که ز تیغ فقر بر بستر کنند  
چون باطن مروان بشل سواست  
که خود نبرند برنده را نیز کنند

روح تو مرغ سده نشین است و نفیض  
تا روضه جنازه نکنی روی باز پس  
آن نوع زنی که چون فضا میکند  
مرغ از قفس صلیح بر بدن کند

با قضا جامی رضاده که حکم او را  
از بر ای حکمتی روح انقدس  
از کوسوی بد از به سوی بدین  
دست موسی را بسوی طشت آذر میرد

منزمت هر چند در بر گردون  
بندت مانند الله عز و جل گردون

برای نعت و ناک خاک بر سر او  
کنک دور و دور و نعتش ز دست

برای ج سلطنت زنده گردون  
همراه کرد باو کشته بر بر آسمان

بست قدر غله اگر خود کلاه جان  
سفل است خاک که چه نه بر قضا طبع

هر چند با شانه خود بهر سل و  
استین بر دانی و در بر اسل و

هر که دل بر عشوه کیتی نهاد  
و امن آن کیر کز مت فشان

دش باشد چراغ عیش را  
نقد زین مناسب تراخ و نف

با اخ کز اخوت چون زردوم  
نف افکن بر رخ آن اخ که گزوم

قد پوزه احسان زور او توان کرد  
نارنج توان ساخت ولی بی توان کرد

هر چند زلف کرم مرودرم دوست  
ویرین مثلی هست که از فضل جوان

جامی آن به که ازین می نشوی طبع  
هر حلوائی کسان کفچه مکن دست طبع

عشوه شاهد دنیا طبع را نمیبرد  
افتم تلخ قناعت ز جهان قوت نبرد

ورد افزار در د ا در د ا  
فردا که شام فردا بکانه خویش

کار و زندارم خبری بر فردا  
رست ارجم لا یترقی فردا

یارب سوی مقصدم ره میرد  
باغیر تو شغل ناگوار است مرا

مقصود و لزم کجاست و میرد  
شغل با خود فراخی از غیر بد

دل خسته و سینه چاک می باید شد  
آن به که بخود پاک شویم اول بار

وز هستی خویش پاک می باید شد  
چون آخر کار خاک می باید شد

عاشق چه شویم تیغ بر باید خورد  
هر چند ز ابر جگر آبی بود

زهری که رسد همچو شکر باید خورد  
دریا دریا خون بسک باید خورد

گویم نفسی داور من پاس ای دل  
آزما که نه حق شناس و حق بین باشد

کز شر طاریت پاس "نفس" ای دل  
تا که توانی بیدار و مستناس ای دل

یارب همه خلق را بمن بر خو کن  
روی دل من حرف کن از هر جوی

وز جمیع جهانیان مرا یکسو کن  
در عشق خودم یکجست و یک رو کن

یارب بر بنم ز حرمان چه شود  
بس کبر که از کرم مسلمان کردی

رای و بیم کوی عرفان چه بود  
یک کبر و کمر که کنی مسلمان چه بود

ای فضل تو دستگیر من و ستمگر  
تا چند کنم توبه و تا کی شکم

سیر آمده ام ز خوشین و ستمگر  
ای توبه ده و تو هم بکنم و ستمگر

از شرب مدام و لاف شرب نم  
در دل هوس کناره و بر لب توبه

وز عشق بنان سیم غنیمت توبه  
زین توبه نادرست یارب توبه

هر صورت و لکش که ترا روی نمود  
رو دل کیسی ده که در اطوار دجو

خواهد فلکش ز چشم تو دور بود  
بود است همیشه با تو خواهد بود

ای دل پی دلدار بنودی هرگز  
جز بخت نیست جانی کیل

جویسته اسرار بنودی هرگز  
از بود خود انکار بنودی هرگز

کز خاک سر کوی مذلت باشی  
به زانکه بزرگ و خود نمایی صدال

رسواشده شهر و محلت باشی  
نمایسته افتاد و دولت باشی



دوست را از دیگران ای عاشق بسند  
برو آزار یقین نیستی عاشق منو

آنچه شد در خانه کم ارداسن صحرای  
بر نمی آیی بدینا و دوستان و بچه

بی طلب نهایی بر خوان کسان  
سینوان کشتن چو بنود آب آش را بخاک

کوهر حقیقتی سنگ تروندان  
خاک خور مغلوب حرص از بهر آفتاب

بجز شوز و دو عالم خبر یا طلب  
از صدف کم نتوان بود بهمت زنها

دست بردار ز خود دامن طلب  
چون دهن باز کنی کوهر سوار طلب

تک عجب و کبر کن تا قبله عالم شوی  
چون بلیان قدر دل اکنون نمیدانی که

سیرت ایلیر را بکده آردم شوی  
آزنان انگشت بخانی که بی خام شوی

بنازگر آرسید باشی همه عمر  
هم آفر کار مرک باشد و انکه

لذات جهان چسبیده باشی همه عمر  
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

دانی که بجز اهل صفا خاموشند  
نی از کف دوست هر نفس می نوشند

در نکته دل محو خود میلو شدند  
سرمی بایند و سرتو می پوشند

از نو بکدام که دگر وادار نیست  
دانا که تو بربری کنی کهم نشود

وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست  
از آنکه تو کم کنی کسی را بیشتر

کو دل که بداند نفسی اسرارش  
معشوق جمال میباید بشناسد

که کوس که بشنود می گفت این را  
کو دیده که بار غور داز و دبارش

ای بحر سراسر در چه فکری  
بیک نفس است هستی تو

ای جوش حساب در چه فکری  
ای خانه خراب در چه فکری

ای پرکشکار در توبه کشته است  
بشناپ سوی توبه که از یاد کسی

انواع نعم به تو آموخته اند  
از گردن تانیر بسی واقع زاده است

در خراب چه پابستی از غفلت  
مارند همه باران در عالم دانائی

بی کار شوای نادان پکار چه بی  
خلوت کن و بچو و شو با مار چه بی

با نفس همیشه در بندم چکنم  
کز کز که بروی من نیاری اما

وز کرده خویشتم بدروم چکنم  
زین شرم که دیدی که چکردم چکنم

دارم دلکی غمین بیا مژد و بس  
نرسند به نوم اگر چه بر غم

صد و افه در کین بیا مژد و بس  
ای اگر مگر مین بیا مژد و بس

نخشی مبه کار ما دارد  
هر که برد و خویش مبری کرد

وقت او خوش که این منظر است  
درد او را خدای دارد است

که رشک برد فرشته از پاکی  
ایمان چو سلامت بلب کوریم

که خنده کند دیو ز بی باکی  
احسنت ز بی جستی و چالاکانی

زیادت بلا خانه و عقی میس آباد  
آن فتنه بدین باشد و این غره یعنی

ما حاصل این درد و کجاست  
ما فارغ ازین درد و نه ایتم و نه انیم

میگفت بکوش سر من و لداری  
انگس که بهر دو کون لذت جوید

نمشیر جفاک بهر چون عاری  
اندر خور عشق ما نباشد باری

چون محرم اسرار شدی اندر کا  
بر بند هوا ز دل زبان از گفتار

رازی که نهانست نهانش سیدار  
در محو خودی سادت خود پندار

پایز بکنده زشت خود متعلم  
قبض بدلم ز عالم قدس برتر

وز فواں بدو خوبی بد خود محسوسم  
تسحو شو و گشت و دمسار و دم

ای خواجہ احوال محفل بدو است  
بفضل و کرم اگر تکمیری و ستم

اندود مرا به انتم نه جداست  
احوال من شکسته بسبب بار بد است

کاری که ز هر کار گزینی علم است  
غزنی که بود فخر بقیسی علم است

غزنی که ز دال آن نه بینی علم است  
صدری که درو شا و نشینی علم است

بنا بکنج لحد هر کس از غم شاد است  
آمدن در دیده تحقیق عین رفتن

شادمانی پیش او بهر مبارکباد است  
چون حباب از مادر گیتی هر آنکس زادر

چون ذکر بدل رسد دولت درو کند  
هر چند که او خاصیت آتش دارد

آن ذکر بود که بر درافز کند  
لیکن دو جهان بر دل او سرود

ومی فاضلی که با ذرافات در امان  
خواهی که کلفتی ز رسید از کسی ترا

گفت این لطیفه را که مبرار کلفت است  
الف بکس مگر کلفت ز الف است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خواهد ز حق آن غریب مسکین کجا  
بکچشم زبون سازد از خویش جفا  
از خواهش و انس غم از او کند  
در خواهش عشق خویش سازد کجا

نقش هستی ز لوح جانم بزودا  
از طلب خویش کنم بی پروا  
ز دور و فراقت ای شریفی بهما  
تا چند بجان من رسد جور و جفا

آنکس که در لیس شهادت و یثیارا  
تحقیق یافت حضرت رحمتا  
مقبول خدا ای خویش شریفین  
آنکس که محب و دوست شد البشارا

صبر آنکه بجان و منت از ریج و بلا  
آید ننگی روی ترش از مولا  
چون دانستی که هر چه آید زان سو  
بس دل و دوز آنجه آید ز خدا

دیرانه ما بهست از آبادی ما  
باشد غم ما کمتر از شادای ما  
اندوه ما بهست از شادای و عیش  
خود بندگی ما به از آزادی ما

را به عبادت ساختن است او را  
عارف که بود بمال حق را عاشق

عاصی به ترحم انتظار است او را  
از راه وجود خویش عارف است او را

اصلاح دل از سه سبزه رود پیدا  
خالی بکنم و قیام شب زاری صبح

تا آنکه شود در سن و پاک و مصفا  
سازد مصالح دل تیرا آن سوله

هر دل که زور و عشق کرد بدخواب  
آن دل نکند آرزوی جنت و نور

هر سینه که گشت از آتش زبیر کباب  
آن سینه کشت ز خواستش غیر خدا

چون صبر ز جور خلق از رحم خدا  
باید که ز جور و ستم خلق جهان

بر جان و دل محب به از صد نیجاست  
شادان کرد که موجب لطف و عطا

تا ز آتش عشق بر دولت و دوی نیست  
چون بر دل تو نار محبت افروز نیست

تا بیدن و ز کرب را سودی نیست  
جز دوستی خدا بودی نیست

ای سید کوین سرم خاکدست  
معراج تو آنکه نزد الله شوی

جان و دل و دینم همه قربان سرت  
معراج من آنکه جابیا بم بر سرت

چون فقر طریقه رسول الهیست  
با فقر فقیر هرگز او درستیست

محبوب بنو حضرت ایست  
از دوستی بنی حق آگاه است

کر لذت و طعم حشمت در کار است  
مصیبت و با فقر ای صادق

ز انعام خداوند که او غفار است  
کا حسان خدا با فقر ایست

عشق که سر پای وجودم در دست  
ز دامن در دست بدی در دست

زبان وجه دلم ز مرد و عالم سرد است  
زیرا بیدر و کمر از نامرد است

هر دل که محب و عارف الهی است  
ز این دل که بود عاقل الهی است

آن دل زنده است رونا آگاه است  
آن دل نبود که میت و کراه است

درد تو شقای دل پدراست  
یک ذره دردت بدو عالم است

با درد تو جان و دل من در با نیست  
درد تو مرا به از هزاران جا نیست

صبر است که اثرش همه اوصاف است  
چون صابر را خدا حبیب خود گفت

صبر است که اجرش همه انصاف است  
پس منکر آن کافین نصاف است

ماشته بود آنکه از خوف چهره اش  
اندر رفته عشق هر که نهاده قیام

جان و دامن دین و فدا بی بار است  
در هر شکر سر و دست سبزه است

آن دل غافل که در سینه را  
از سینه بکش پیش سگ خاک را

اولایق این سینه بی سینه است  
این خنده لایق کجاست که سینه است

ای دوست بلا چو از عنایات خدا  
چو با تو گرامت کنی آن دوست را

نزدیکه بحب نگویند نه است  
مسیدان یقین که از عظامی جدا

دنیانه برای ذوق عیش و نعم است  
چون دنیا و آخرت بهم انباشند

بل بهر جفا و جور و درد و ستم است  
در عیش کی بر یکری صدالم است

نمان شکسته دل چو خند بدو گریست  
یعنی خند و هر آنکه با دوست بود

دانی تو که این خنده و دین گریه  
که یان شود آنکسی که بی دوست

یکد انگ اگر دهم به از بهر زکات  
بهر نذر در دم است ابرده ای

در خواری نفس نایم حرکات  
از بهر هوای نفس ای نیک صفات



نماز آتش عشق بر دلش زده می  
چون دزد و محبت بدماغ نرسد

نالهیدن و گریه ترا سوز می  
جز درد و محبت پو به سود می

شب محرم راز و رومندان آید  
عشاق مراد خویش در شب یابند

آسایش هیچ بن مستندان آید  
شب راحت جا به شبندان آید

چون حجت او از غضبش روشن بود  
هر چند گناه ماست بچند اما

چون عاصی بر گناه در شین بود  
عفویش ز گناه مابسی روشن بود

آنانکه ز غرور دست گشتند آزاد  
هم و بدین شان دوای هر درد بود

از دیدن او ذکر حسد آید یاد  
هم کفایت شان شفای دلهایم بود

عشاق خدا کنند درویش نند  
هر دروئی را که نیست اصلا درمان

مقصود ز هستی و نبود ایشانند  
ایشان بیفایده شفا دهی درمانند

هر گاه که رنجی و الم با توست  
چون در پی دوست رنجی کنی

اندر پی آن کج . اللهم نعم با توست  
خود دوست بصدد فراق با توست

در کار چو نفع و دوست را اندر بند  
از جور ذراق لب آه جانم

در سایه او کوی نایبم شد  
سختا رخصت اتم در بند

تا نشاید دل و لعل را داد  
بر من چو در را از ما بستند

و در دغم خوش بروم نهاده  
و در دوا می نامم ای سرور دهم

یکه بودی ترک هوا باید کرد  
دنیافانست دور نالی گردان

یکه بسته ز خود و بند باید کرد  
رو جانب اقلیم بخت باید کرد

بزرگه بدان محبت حق باشد  
انگس که بخند ای چهری طلبد

کی بر در هر غلج بی وق باشد  
نزد عرفا خیس و احمق باشد

از درد و غمت نینه ام آباد شود  
دردت بدل سوخته ام بادام

هر دم دلم از درد و غمت شاد شود  
تا از غم و درد غیر آزاد شود

انگس که ز فعد اندر من  
و انگس که خلاف کند اهل جفاست

بر روی خود انگس و دولت کشود  
هرگز نبود خدا از انگس خوشد

هر چند گناه از عیب پیش بود  
هر چند که در جور و جفا گرفت

از سزایش میزد و بش بود  
عفو و شفع من در پیش بود

که هسته یوز پیش تو دور شود  
بر شوره زمین خشک اگر پاشی

آن سر با پا وجود تو نوری شود  
آن شوره زمین بهشت معمور شود

آنکس که خیانت با مانع دارد  
در وعده عیالفت و در گفته دروغ

خود را همه عمر در ابانت دارد  
نی دین و نه عقل و فی دیانت دارد

نعمان ز خدا شکستی میخواهد  
با چهره زرد و اشک کلکون بداند

از خلق و ز خویش رستگاری نخواهد  
مسکینی و عجز و خستگی میخواهد

جز نام تو ام و روز زبان هیچ سبب  
جز ذکر تو یاد و تو دوستیت

جز مهر تو ام و در دل و جان هیچ سبب  
در خاطر و در دم و گمان هیچ سبب

آز که بضاعتش قیامت باشد  
ز نهار طمع مدارا لایبند ا

هر چه که کف طاعت باشد  
کین رغبت خلق غیر سبب باشد

سودا دل پدر حذر باید کرد  
بهرم که تو فرمان ده آفاق شوی

از کوی چرخ می آو گداز باید کرد  
باین همه فرمان پدر باید کرد

سز عاق شوی ز آنچه ما پدر فرود  
میدان پیشین که نشوی بوی

خیرات و عیارات که او بگوید  
تا ما در نوار تو نباشد خست

چون لذت و طعم جنت می باشد  
زانکه که حبیب حق تعالی فرست

صحبت بفراد و شست می باشد  
حق بهر فقیر حشر را آید

آنانکه ز سر دوستی آگاهند  
دارند تمام خلق عالم را دوست

در مملکت عشق محبت شناسند  
زان وجه که جمله بند الله اند

آن شخص که در پرورش تن باشد  
دانا که بود دشمن آرایش تن

تو مرد دانش که کم از زن باشد  
اندرون عشق او نهمتن باشد

عشق انسان بهر یاروت باشد  
نمک ز کوزه هم و عادت خویش کند

نی از بر خورد و خواب عادت باشد  
سحقین و عین ز اهل سعادت باشد

کس که بطلبی گرفتار بود  
اکس که نه طلب مرادات کند

او بند و آن مطالب و آنجا بود  
آزاد و خویش و بنده با

صد سکه که از خلق در خویشم افکند  
از چاشنی محبت خویش پنهان

سود از خود بذر و آبش افکند  
ذوقی که نبود تلخ شیرینی سند

مستی حق تمازند  
ایشان بخدایند و خدا با ایشان

چنان دول و دین جمله فدا سازند  
دایم بخدای خویش اندر رازند

لطف و کرمش جوینده را بنوازد  
در فسوت اگر دانش سنگ افزاورد

از کفر بر آرد و سنان سازد  
ز پیش چنان شود که با کل بازو

خواهد نمان که خاک گوی تو شود  
قریان سرسکان قومی کرد

تا پای همه جهل و کوری تو شود  
کایت از آرد و آن آرزوی تو شود

دل کرچه کلمات خلیت بداند  
با پر طلبت رای اینها باشد

یا قوت و قریب جبریت بداند  
تا دوستی رست باشد

دو رخ گدو نهی سگر و مردود کند  
فردا قضا او دامن انگس گردد

او کینه خنجر چیس و مطرود کشد  
نهار و سیر از خدمت معبود کشد

از کثرت خنده و کلهای بسیار  
گویند ازین چهار دل مرود شود

اکل شب و مجلس باهل ای ماه  
نهار و سیر و بسوی اینها نهاده

الله نواب ظالما را ای بار  
هم با ظالم کشتاده مظلوم کشته

با مظلومان گریه کنند و در پیار  
امیت سزای ظالم بد کردار

آز که بعضی است تنم بسیار  
چون عقی و دنیا و نقیضند بهم

دردیاد و نورا است بسیار  
زان وجه عزیز آن بود اینجا خوار

چون گریه کنم که گریه را نیست اثر  
چون گریه اهل نابینی فایده است

از گریه من مرانسود است و اثر  
نا قابل اگر گریه کند خون حکم

ایم و هم غریبیم یکدیگر خوار  
نه هم از بار عصیان ماندم

بیمار و ضعیف و خسته و زار و زار  
ای از حم را حسین حسنه مگذار

زنهار ده و لا کسی نرفته از دم و  
تا بشوایی رضای و لقا بهیچ

از دل آزار حق کرد و پیرار  
تا با تو کند خدای رحیم بشمار

هر کس که بومنی رساند آزار  
آن جا اهل بد کیش بمن در جنگ است

ز سر زانند او ند غفور و قهار  
کو یا که گشت از من آن بد کردار

زان رو که بسی موزیم و بد کردار  
نیش کردم و ما که بر بسم خلد

صدیش نیم بخلق چون گزاف  
من بر دل و بر جان بر سام آمار

من خود نرم ز مار مردم آزار  
که رخا خلد بای با سم خلد

بل افنج تر بسی ام از آتش  
من بر دل و بر جان بر سام آزار

این درویشان قوم عزیزند ای ما  
تا جان داری بگردایشان بگرد

جان دول خویش را با ایشان سپار  
زنهار بشود را ز ایشان زنهار

جان و تن من در آتش عشق گذار  
وز نخوت خود پرستیم مخلص ده

وز ناز و نیاز عاشق محرم  
در عشق جفت نیم غلام

در هر روزی هزار بار ای باران  
هزار شود زنده بطرحی دگری

کز نعل آن نفس یک خنجر  
با کمر و جلیب و حلیه بی باران

از صبر حکویم ای خمر حد نهان  
صبر است که افضل مقامات بود

صبر است که است راست جان  
صبر است حیات زندی بخش نهان

آن شخص که دنیا طلبست ای نعمان  
اندر طلب دنیا و دن چون با

تحقیق ز مولا شود او را هجران  
باشد او را از حق تعالی حرمان

بگریز جمعیت خلق ای نعمان  
ز انسانکه نکوشی شنود آواز

در گوشه نیستی رود و شونمان  
تا آنکه نه بینند نواز نس جان

بر قدر مفارقت ز خلق ای نعمان  
از خلق گریز تا توانی ای بار

با خالق خلق وصل خود را بیدار  
شاید که شوی تو قرب حق را

خواهی که رسی بوصلاح حق ای نعمان  
بر پر و بس اگر در آئی تو در

در راه محمدی در آید اول و جان  
قربان سر تو میشود و کعبه و مکان



در ذوق و محبت حق این دانه  
بگسترده سوی حق انعام

ممانند جلد خلق باشند این  
آزاد و غیر دست ایشان

ز حجره دل بر آبر اختیار برون  
چون بگریزی ز چون بسوی سجده

تا آنکه گزیر زول سلطان بدین  
خود قطره نوشوی بکلی جیحون

سه خیر علامت دل مرده بدان  
بس خوف نیاید ز کینه اندر دل

لذت ز اعمال خیر نبود در آید  
ورودین بد نگیرد او جبره

از دست کمتر تم خلاصی بدان  
از ذره نوازیت عجیب نبود

در خلوت و خدمت بوصلت برسان  
گر بنده مقبول تو گرد و نغان

صادق نبود در طلب حق ای جان  
با مطلب خود ظفر نیاید هرگز

مغول بود هر آنکه یا خلق بهان  
آنکس که گرفت اسس با این بیان

آنکس که بطل حق در آمد ای جان  
مشمول شمایل سعادت گردید

از شر خلافت ای همه یافت آید  
شد خواجه احرار جبریت بدین

بارت دوم از خوف و خجسته پاره  
زاننده خود و محبت خود پیکر

هم با فکر و فکر در شش و ده از  
جز حقیقت هر چه هست و در انداز

بارت بر خضای خورشید سازم میناز  
چو در لطف تو دگر سیم هر تقدیر

کردان تو مرا بطرف خود اسل ساز  
کن بند و ناصب و دشمنی نهاده

گر گوهر طاعتی بستم مرکز  
نوسید نیم ز بارگاه کرست

کای ستم تیر در این ز فتنم آرز  
زیرا که کی را دو مکلفم در کن

نعمان نفسی در رغبت خود بگریز  
ز هر چه مرا دانست از ان و امن

ز بهتری و مستری خود پریز  
در و امن عبس و نامرادی و ز

یک زره عنایت تو می باید و بس  
زیرا امنی کرده تا با کان را

یک لحظه حمایت تو می باید و بس  
باران عنایت تو می باید و بس

بر عیب کسی نظر مکن ای درویش  
در عیب خود ای یار بر نی سقین

بنگر نفسی به ب در سوا می سقین  
صد و حله خون روی کنی از فلک

در بند خود ای غلامی و این پیش  
تا چند ز خلق میگذری همچو غلام

خاک بستر خودی خود و در پیش  
که میتوانی ز خود کهیزان باش

بر عیب کسی نظر کن ای درخش  
که عیب خود ای یار برین بقیس

بگر نفسی عیب و رسوائی خوش  
صد و جمله خون روان کنی ز دل

بختی خوشتر کن گرفتار مباش  
چون سنی و تمام رفت از تر

از هستی خود و می کلوخی بر آب  
انگاه به نزد حق رود این آب

فدایت چو زنده شد شود مبدل  
چون دل شود زنده میرود

زین وجه بود و ام پاست در گل  
کردید بخت خداست حاصل

آنکو طلبید فلاح خود را فی الحال  
باید که ملازمت نماید بدوام

از فاد و با کمال و رب سال  
ذکر امد در شب و روز و روز سال

خواهی که شود وصال جانان حاصل  
ورنی افتی همیشه در کوی فراق

از خلق که بر سوی امد ای دل  
هم خاک بر سنگ بدای پای کل

نواب که شوی ز غریق فارغیال  
که روی سنجیدنی یکمیتل  
از هر چه سبای ادبست پدید  
تا آنکه رسی زود بهر حد وصال

میفتاح نژادین زمین واصل  
آورد به نزد احمد ربیب  
احمد نمود و خستیار چهری  
جز فخر که نیکو در آن بیفت

خافل مشوار حکم آه ای عاقل  
کن همه بجز کسم کردگار  
چون صبر کنی خدای بار و شود  
بارت دهد خدای و در پیشه

ز رفتن نذر اندون و مال و مال  
ای دوست هیچ وجه ز نار مال  
نزد که دفا نیست در پناه  
یک یک ز تو بر کنند در هر سال

صد شکر که من امت محمد کشتم  
صد شکر که اولاد محمد کشتم  
صد شکر که من امت محمد کشتم  
صد شکر که اولاد محمد کشتم

صد محنت و صد جراحت و جویم  
از خلق رسد بد دل رشیم هر دم  
در هر چرخ هزار مرهم با هم  
و درستم و جو زبسی کنج و نعم

گویند آتش تریخت بلای تو آید  
دگر کسی که مثل یث بن یث

باشد بر بنی یث بن یث  
در بندگی و قرب خدا بی غم

هر رخ و بلا و محنت و دروغم  
به جان عزیز خویشم منت نه

دارم کرد و بر فوج بسیارم  
بالذت پشمارا نذر مردم

هر که دعا کنی تو با قلب سلیم  
یارب و ربنا و عاراضیم کن

خواهی طلب مراد از ربیم  
تا آنکه رسد اجابت از ربیم

در ترک طعام گوش و در ترک مسام  
کز ترک کنی ازین چهار ای سکین

هم ترک کلام گیر و هم ترک نام  
اندر ره دوستی شوی مرد تمام

یارب بدل شکسته و دوی احم  
از خاک ره گمشدگان غم تو

چشم خونبار روی ز روی احم  
به چشم رمد شده کردی احم

در پاکی دل و خصلت آید بنام  
تا بتو ای مال بده حرف کن

ای طای فضل طای امارت کلام  
تا آنکه شوی تو معجل خاص حام

در پیشگاه پادشاه رسید و در آن  
به پیش زنی آنچه بخواهد رسید

و آنچه نباشد رسید بکمان  
ریخ پیوده چراغ که کشید

مال گزوی بخیل بهره نیافت  
یا بدارش رسید نه گاهی

دست تاج واد بر باد نشین  
جز بغیر نمیکند باد

خون میخورد چو تیغ درین دهر هر که  
و آنکس همچو دزد رست در زبان

یکه رود یک زبان بود از آنکه  
بر زق خویش جای دهنده زبانی

آون و که در مان پذیرد حسد  
کویند حسد و خصم مردم باشد

آین حسد فاعده بود و دوست  
کز آنکه نگو در نگر می خصم خود است

باستمن او سخنیست مکن میل  
کسی که بزل و بازی سانس پیشه

که اینها لایق از او کان نیست  
از بوی آبر و تندر جهان نیست

رزق آید پیش هر که رزق خست  
جمله روز رزق روزی میدهد

ریخ و کوشش شانه بصریست  
وقت هر یک به پیش می نهد

بکجند چراغ آرزو با بخت کن  
زین شد یک انگشت که یکام

قطع نظر از جمال و بخت کن  
از لذت او محو گردی بخت کن

اگر در اهل عالم دل نبودی  
اگر در دل نبودی آتش عشق

ازین عالم بونی حاصل نبودی  
مرا کار از چنین مشعل نبودی

ای خوابه بکوی اهل دل منزل کن  
خواهی که بدینی رخ معشوق عیان

در پستوی اهل دل دلی حاصل کن  
آینه تو دوست رو در دل کن

خداوند ایشیمان پشیمان  
تو رحمت کن تو بزم بخشای

ندارم جرم خود را هیچ در مان  
که هستی را حم و غفار و رحمان

در کوی تو صد هزار صاحب است  
انگس که یافت دواتی یافت عظیم

تا خود بوصول تو گراست رست  
و انگس که یافت دایغ یافت رست

ناکرده دمی آنچه ز او فرمودند  
تو راه زلفت از آن ننمودند

خواهی که چنان شوی که مردان بودند  
ورنه که زوایین در که درفش نگشودند

رباعی

همشینی باز کتاب بخوان  
که مناسب بود که بجا  
زین چنین محض لطیف که بود  
که برنجید و هم نریخت

رباعی

خوشتر کتاب و جهان زیاده است  
در عطف از و بگوشه تنهایی  
در عطف از و بگوشه تنهایی  
در عطف از و بگوشه تنهایی

خوشتر کتاب و جهان زیاده است  
در عطف از و بگوشه تنهایی

خدا را زاهد مصلح نور مجرب  
فصاحتش من  
محنت بگرزد از سر کوبت شورش من

بشمار کتابی بر جهان زیاده است  
چون در روزی که صورت او دید  
که در روزی که صورت او دید  
که در روزی که صورت او دید

طاعت را زاهد را سرگشته است  
با خضر را نشانی با خضر است

طاعت را زاهد را سرگشته است  
با خضر را نشانی با خضر است



بسم الله الرحمن الرحيم

همین معنی ام کو است خدا	همین خداست خدا
با تو دمساز و آشنای خدا	با منم از وی میباشی بیکانه
پر بر اطراف جابجای خدا	بسبح جاز خدا می خالی
بین که در ترک مدعاست خدا	ای که بر مدعا همی چچی
در وجود و در چون دواست خدا	خوش همی گشت در دمندهی
که ترانه نگو کر است خدا	تو که بکدم از و سپد انشوی
در دو عالم همین خداست خدا	سجده می کردی چشم جان پنی

من فدای تو یا رسول الله	جان برامی تو یا رسول الله
بهوای تو یا رسول الله	دیده دارم همیشه سر کرد
زیر پای تو یا رسول الله	می نهم دیده و دای خود را
بی نوای تو یا رسول الله	بجز روی نوصد نو دارد

بجهان شایسته نمی دارد  
شاعر نکتہ چه خوش گفته است  
نشد از راه نور مطہر  
معجز خستہ دل بجان ضحیا  
همی بخشش تا فنا کرد و

هر کدیمی تو یار رسول الله  
در شای تو یار رسول الله  
بکشید ای تو یار رسول الله  
رسمی تو یار رسول الله  
در شای تو یار رسول الله

نقش بندہ عجب طایفه بر کار  
بر کار آئندہ بر مرکز یک دایره  
نقش بندہ ولی بندہ برین  
هر زمان بود قلمون دار برنگی  
که چه ظاہر همه عامند بباطن خا  
و در قیاز روش آل عبا دوشند  
سرو تمییز بود شیوہ این عیان  
نکند کثرت آثار در ایشان  
بہر افغان بود خلعت این شاہ  
خامشانہ ولی وقت سخن طوطی  
نجم ہمہ را خلوت در انجمن است

چہ خوب کار درین دایره بر کار  
ہمہ واقف شدہ از کرد و کار  
ہر دم از بوالعجبی نقشند کہ پیش آرند  
وین عجب سر کہ ز رنگ و جہان برار  
کہ چہ در صورت ہمہ خمنہ بمعنی یار  
نہ چو زرق و شان خرقہ ازرق  
بتلبس بصفات ملک سبتارند  
خویش را دوشہ در مبداء این  
پاس بانند ولی پادشہ اختیارند  
ہمہ شیرین حرکات و سکنین گفتارند  
شمع ہر انجمن و رونق ہر بازارند

پایه سینه شان سفر اندرو طفت  
در سه رخا به سحر ای فدا کرده زوایا  
هر یکی سدا داد به خندان چه بد  
راست تشنه را از اجود چ فرا بخت  
در میان کاش بل سر زده سدا  
نشان شاه وجودند وریس واروی  
نیز سدا نشان به طبع وقت از نخل جو  
مستورانی امدول دشمن صورتها اند  
بار آن صورت غیبند که جان طالب  
سر دمانند که تا سرمدی سترنده  
که کف خاک بگیرند ز سر سبود  
روز می کن مرو از سبت شان مردم  
ای صغی مرو می آموز از ایشان کایا  
فرد هر مرد می دید و بیس ناکه بود  
مطلب آفاق شه کون و مکان خواجده  
سیر عالم نوحید که از مشکاش  
خواجده زمره احوار که شان جهان

بین استاده بدل و کشتن زنده  
جنبه بر تیز ده زمین نه تن زنگارند  
کوهی از لومه با یکم نشتبار  
در کهنه مسمو که ایشان در شست  
سر دین و امان بل بر سر دین  
نه چون تصور سر عربده بوی دارند  
بارب از بخت خود این قوم چه  
در جهان دولی از د و جهان بخارند  
به چو چشم خوش او نیر کشت و چارند  
ساقیانند که انکور بهی افشارند  
روز کنندم در و نزار چه شب کارند  
زانکه این مردم دیگر هر مردم خوانند  
مردم دیده پنهانی اولوا البصار  
آن گزوه اهل نظر چشم حیات دارند  
که عموم نعم او همه روزی خوانند  
همه ذرات جهان عقبه از دارند  
بر در حشمت او بنده و خد نکارند



جانان خدای بسمال فرخ شاه  
خسرت بجای و در شک نوروز شاه  
مجنون بر طوفان بهی هستند  
میخیزد و در جهان بس است  
نهانی به نهانی نهانی نهانی  
نشدت باو و تو در جانم  
کز اینم خاک عاقبت زان خاک  
بیاورد و باو تقدیرم  
از ترس از ترس منشا او

ارد و هر که کار او است  
سوی دل و پاک روان را است  
ولادیکر طبع خود و جو  
کد ای کن ز پشتش نفق و نفاق  
نمک بجز عافیت و نفاق  
کسی که جاکند بر آستانش  
برفت آستانش عرش اعظم

دل خراب وصال من نه  
شب و در خیال فرخ شاه  
از شراب بهال فرخ شاه  
مدح اولاد و آل فرخ شاه  
مست جام جهان نهانی توام  
جا گرفته چنانکه مسبب رانم  
نی نروید بغیر زوجه ناک  
میسایب بهجو مانی بی بیم  
پیکر خاک را کنم خوشبو

در مدح شاه خوانی فرخ شاه است  
اگر ز خدا دوست خدا آگاه است  
نما و مدح زنج شاه بر کو  
ته ملک هدایت اوست  
همه بوی حق آمد از کاش  
شاید مشکل هر دو جهانش  
بود و در سایه او جمل عالم

بنامیزد زهی سلطان عارند  
سجانش زگر حق ز بسکه جایا  
من گشته ام از جان که پیش  
جو از دوری خود نامه آیم  
دل من و جوانی و می خفت  
شده چون بید لرزان سر از آ  
برده ساقی شراب اعلانی  
اگر میل دل بر سر من بجا  
نسیم ملک ناما روی خج  
علامه است آنم که باشد

دل او مخزن گنج بهر دین  
انقا بسش تو را منم آ  
سرم باوندای خا پاست  
رشتنش را رخ زو بوی  
با آنکه بهر چه بخواهد  
اگر پس بقدر بهر چه  
یا و رسد بهر چه  
بود میل من بهر چه  
شبه زلف غنچه بینی  
به حافظ جا که مندی فرخ

الهی ما بورد این چرخ دوار

بجای نام یک او کندار

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر جوانی رهروی داری  
بگذر از خویش و دور آسایم  
پس که پر راه خونها خورده

رو طلب اول تو پری را  
پی روی او تو برای خود مرو  
تا به پری رهبری پی برده است

ایندین و اینها شفا از اثر به  
 پیر شدند چون طبیب حاذق  
 بی روادیدش که بخواهی نجات  
 کردم از احوال این رهبر بیان  
 نه خدای بگردد بی فکر و حساب  
 بپایند به دست بد آن بفرمانند  
 تو نه بدست که مملک جان بد  
 بپایند به کس از خود بران  
 و این این نفس نیمی ز خرا  
 سر نهانی رو هر آنچه در بخت  
 سر کنی یک آرزو خرد تمام

جانوری را که بجز آدمست  
 آه نیست آنکه بسیزی خورد  
 خور و همه عمر چه پیش و چه کم  
 دزره حرص و لشش همچنان  
 کر کنی صد هزار باری جست

نوش کرده گشته صاحب  
 جمله حکمت این با نچه ناملق  
 در دفایشن باش تا باشی ثبات  
 تا کاری هست عالم بران  
 نفس تو کید و یوفان تو خو  
 کو هلاکت میکنند ز کار به  
 قصد یارید سوی ایمان بود  
 تا دمی یابی ز شر و اوج  
 زیر او بودن از و نکین است  
 عکس آن کن خود بود آن  
 در تو صد ابلیس ز اید و السلام

معده چو پرند نیست به نیست  
 بر سر سیری غم روزی خورد  
 روزی هر روز ز خوان کرم  
 هیچ غمی نیست بجز فکر نان  
 نخوری پیش از آنچه روزی خورد

بشغل جهان رنج بردن چو سود  
بدن بال روزی چه باید دید  
بند بکسل باش از ادای چه  
کریزی بی محسوس او کوزه  
کوزه چشم حریصان پر نشسته  
از قضا سرک انگبین صرافان  
شکر کن مرثاکر از انبده باش  
نیک دنیا بر که کرد از زهر خویش  
هر که او پدارت برچو در روز  
هر که بیدر دست نامرور دست  
هر که این حسرت و این نیست  
ان بسیار کار عقبی خستیا  
زانکه هر مرغی بدی خوش خویش  
کافران چون جنس سحین آمدند  
انبا چون جنس علین بدند

که روزی بکوشد نه از بد فرو  
بنشین که روزی بکوشد نه بدید  
چند باشی به سحر و سحر  
چند است صفت کیمیا  
اجه و سحر و سحر و سحر  
روغن با ابرو سحر و سحر  
پیش است از مرده و پند  
پیش است از پند و پند  
هر که او آگاه تر رنج زندگانی  
ار چه باشد در راه او خود کمر است  
خاک بر فرقیش که او خود مرد است  
جا بهل از کار دنیا خست بار  
بسیار او در پس جان پشیم  
سجن دنیا را خوش آیین آمدند  
سوی علین کجای و دل شهنده

نمونه خندان باغ را خندان کند

صحبت مردانست از مردان کند



کز بوسه شک تو صخره و در شوی  
 پیش حق بخت ناله از روی نیاز  
 بنده یک مرد صاحب دل شوی  
 هر که او نهاد ناخوش بستی  
 بست مشک تن اسل باشد یک اسل  
 هر نفس کز می و در می کنان  
 چون خدا خواهد که زده کس  
 و ز خود خواهد که پوشد کس  
 او چشم چشمتی که کن بریان او  
 آخر هر که به آخر خنده است  
 هر کجا آب روان سبزه بود  
 اشک خواهی رحم کن اشکبار  
 مردم نفس از درد غم درین  
 نیست کسی از تو کل خو تر  
 آنکه او از آسمان باران دهد  
 کس جز نامی مدان ای نامدا  
 کز بصورت آدمی آن که

چون صاحب دل که هر شوی  
 به که عمری بی تپ ز اندر نیاز  
 به که بر فوق سرش آن روی  
 سومی او نغزین رود هر ساعی  
 سهل دیدن نفس را چهل چهل  
 غرقه صد فرعون با فرعون  
 میلش اندر طعنه با کان بود  
 کم زنده در عیب معیوبان نفس  
 ای همایون دل که آن بریان او  
 مرد آخرین مبارک بنده است  
 هر کجا اشک روان رحمت شود  
 رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر  
 از همه مردم سزور مکر و کین  
 چست از تسلیم خود مجبور  
 هم تواند کوز رحمت نان دهد  
 جهد جزو هی چند ارای عیار  
 احمد و بوحل خود یکسان

قطره دل را یکی کو هرست  
پس قضا ابری بود خوشید  
ای خنک آنکه بکار می گرفت  
کز ضعیفی در زمین خواهد اما  
کردند انشس کزی بر خون گنی  
ای بساطلمی که پنی در سنا  
مدرایشان تاوه هستی تو  
آن توخی دان زخم بر خود میزنی  
در خود آن بد را نمی پس عیا  
چون بقر خوی خود اندر ری  
پیش حشمت داشتی شمشیر  
کر نه کوری این کبودی دان زخم  
سهل شیری دان که صفها بشکند  
هر که تر رسید از حق و تقوی کزیه  
ای خنک آن مرد که خود رسته  
وامی آن زنده که با مرده نشت  
کردن بنده از بد بندگیست

کان بدریا ماو که بهر نهانند  
شیر و از در ما شود بهر پیش  
زور را بکنده شست او را می گرفت  
غلغل افتد در سپاه و سنا  
مدرایشان تاوه هستی تو  
خجی تو با نند و رایشان  
بر خود آن بدم تا لعنت می  
از نفاق و ظلم و چه بستی  
ورنه خود را بود تا بخت  
پس بدانی که تو بود آن ناکسی  
ز انبب عالم کبودت می نمود  
خویش را بکو مگو کس را تو پیش  
شیه است کانکه خود را بشکند  
ترسد روی جن و انس و مرگ  
در وجود زنده پیوسته شد  
مرده گشت و زنده کی از نو بخت  
پدن تو باید بد کنی پس بخت

توجه دانی فدق آب دیدگان  
که تو این اینان زمان خالی کنی  
دوست دارو دوست این استغنی  
اندرین ره میراش و میخراش  
تا تو دانی بنده شو سلطان سبایش  
بی عنایات حق و خاصیت حق  
سالماتو سکنه دوی دلخوا  
نابدانی هر که ابرو دان بخواند  
هر که ابا سوزین و من کار و بار  
نان دوی از بهر حق نانت  
که بریزد بر کسی این چنان  
که نماند از جود تو در دست مال  
هر که کار کرد و انبارش تهی  
و آنکه در بنبار ماند و صرف کرد  
گفت پیغمبر قناعت چیست کج  
کار درویشی و رانی نهفت  
زانکه درویشان این است

عاشق نانی تو چون نایدگان  
برزگو برمای اجلالی کنی  
کوشش بهوده بهار خنک  
تا دمی آفرودمی فارغ سبایش  
زخم کش چون کنای شو چو کان  
که ملک باشد سیاه سنس ورق  
آزمون را یک زمانی خاک باش  
از همه کار جهان پیکار ماند  
یافت بار آسجا و پرون شد کاک  
جان دوی از بهر حق جانست  
برک بی برکیش بخش کرد کاک  
کی کند فضل التبت پامال  
کیشش اندر مرعه باشد بهی  
پیش و موش و حواشاش خورد  
کج رانو و انسدانی زرنج  
سوی درویشان بمنکر است  
روزی دارم در روف از دود

صبر کن با فقر و بگذر این طال  
خواب بیدارست چون باد <sup>از</sup> است  
هر که از دیدار برخوردار شد  
پیرا بگزین که بی پر این سفر  
بسوی را کند دستی تو هیچ  
گر نباشد سایه پیر فضول  
غولت از ره افکنند اندر کز  
ای برادر صبر کن بزود پیش  
کان گروهی که رسیدند از وجود  
هر که مرد اندر تن او نفس گیر  
بر بدیهائی بدان رحمت کشید  
همین سیاد و اخیرت آید از لکن  
علم چون بر دل زندیاری شود  
کز نام و حرف خواهی بگذری  
خویش را صافی کن از اوصاف  
در دولت پنی علوم آن بسیار  
هر چه جز عشق خدای حسن است

زانکه در فقر هست غنوه و الهام  
وای پداری که بداند آن است  
این جهان در چشم او مردار  
بسیار پس بر آفت و خوف نظر  
میدان مرد و تنها در بزم صبح  
بس ترا برشته دزد و باغی  
از تو وای زارین ره بسین  
تا بی انقباض نفس که خویش  
چرخ مهر و ماه شان آرد سجود  
مرد را فرمان بدهد شید و ابر  
بر منی و خویش منی کم نمید  
سرنگون است سید در قعرین  
علم چون بر تن زندماری شود  
پاک کن خود را از خود این کسری  
تا ببینی ذات پاک صاف خود  
با کتاب و بی معید و او ست  
کر ~~مردار~~ ریت آن جهان

در شب تار یک چو آن روز  
در شب بدرنگ بر نیکی بود  
بهر خوردن خواب بدر ایار شد

پیش کن آن عقل ظلمت سوز  
آنجو آن جفت تار یکی بود  
خواجہ خفت و درو شب بیدار

با خشم و پا و شربت پادشاهی  
با دوحس و با کوبینه با و نا  
با کبر و با غجب و با دحلم  
با کبر و با دوحس و با دحلم  
بند و شوت نذر و خود خلاص  
پیش زمین با خلق گفتن روی  
این جگر ما خون نشد از نیست  
رو بر سر و طعنه کم رن بر بد آن  
پیش حکم حق بنه کردن ز جان  
زانکه جان چون و اصل جانان  
گر تو طعنه میزنی بر بنده کان  
شیخ علم از تیغ آهن نیز تر

بر داورا کو بنور اسل نماز  
بر داورا کو بنور اسل نماز  
بر داورا کو بنور اسل علم  
زانکه با و نا موافق خود نیست  
جز بفضل ایزد و انعام خاص  
بحر انجانی اندر جوی نیست  
عقل و مشغولی و بخت نیست  
پیش دام حکم عجز خود دان  
تسخیر و طعنه زن بر کمرها  
نا ابد با خورشید کمر است و کینه  
مرزا آن میرسد ای کامران  
بل ز صد شکر طغرا نکیه تر

بیش دکان زیانست و سلا  
صلح است و صلح را داند  
در زمین رومان خانه کمن  
کیست پیکانه تن خاکین تو  
تا تو تن را چوب و شیرین بیدی  
کز میان شک تن را جاکو  
شک را بر تن مزین بر دل ما  
و ان فسون دیو در دلهای کز  
است دنیا جاهل و جاهل پرست  
جاهل را با تو نماید همدمی  
دست هر نا اهل بپارت کند  
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق  
چندت شکست احمد در جهان  
گر نبودی کوشش احمد تو بم  
ای سرت و ارست از سجده صمیم  
گر بگوئی شکر این رستن بگو  
هر پرت را چون را نید از زبان

وز کرم می نشنود نیز ان پاک  
کان دعار را باز میگرداند  
سکار خود کن کار پیکانه کمن  
کز برای دوست غمناکی تو  
چهره جوان به چهره غنی  
روز مردن کند او سپید شود  
شک چه بد نام پاک زو الجلا  
میرود چنین کفش کز روی کلاه  
عاقل آن باشد کزین جاهل پرست  
عاقبت زخمت زند از جاهلی  
سوی مادر آگه بیمارست کند  
کز رود جاهل همیشه در طریق  
تا که یارب کوی گشتند استان  
می پرسنیدی چو اجداد است صمیم  
تا بدانی حق او را بر اجم  
کزیت باطن هست بر ماند او  
هم بدن قوت تو ذل را و ارمان

کز ریشک روین ازان بر مافقی  
گفت پیمبر خداش ایمان نما  
هیچ کنجی بی دو دوی دامن نیست  
صد حکایت بشنود مدد هوش  
ای برادر طفل خلیل چشم تست  
کار تو موقوف زاری نیست  
گر هیچخواهی که مشکل حل شود  
بس بگریان خود جز  
تا زنده که داک حلوا فروش  
تا ندرید طفل کی جوشد لعل

کز پد میراث اوزان بدست  
هر گرا صبری نباشد در نهاد  
جز بخلو نگاه حق آرام نیست  
در نیاید نکتہ ویر کوشت حرص  
هین بگریان کش آید کام  
بی نضرع کامیابی شکست  
خار محرومی بکل مبدل شود  
ز آنکه خلعت از جی کر چه رسد  
بحر رحمت در نمی آید نجوش  
تا نکرید ابر کی نهند و چمن

طمع خاست آن مخور خام ای پسر  
تا نمرودی تو گرفت را اگر  
کز اگر گفتن رسول با و فلق  
آن منافع در اگر گفتن بود  
نفس شتی باز رستی ز اعتدال  
خود چه نقصان و عیبی دیگر

خام خوردن علت آرد و شر  
که اگر این کرد می یا آن و کر  
منع کرد و گفت آن است فحاق  
وز اگر گفتن بخیر صرت نبود  
کس ز او دشمن نماند و دیار  
بلکه از جمله کینهها بدست

گفت پنهانی ز درویشش دو تو  
گفت حق اندر سفره جاری  
که بکاری بر نیاید کنی  
تا توانی ز اولیاء و بر مناسب

جست و چون جست و جو کردی  
دل طالب روی شوی  
هر می جو مردمی جو مدی  
گفت و اندام علم بالصواب

تخیال دوست در اسرار ما  
آنچه گوید نفس تو کا بجایست  
تو خلافش کن که از بخت  
نفس میجو ابد که تو بران کند  
مشورت با نفس خود گریز کنی  
گر نماز و روزه میفرماید  
مشورت با نفس خویش اندر فعال  
حد ندارد وصف در پنج آن جهان  
آن خنک جان که عیب خوشی  
پس که معای الهی پس که ما  
آنچه قرنهایش از قرون  
نایملک قوم نوح و قوم هود

چاکری و جانب پاری کار  
مشنوش چون کار او نشاید  
اینچنین آمد و حدیث در جهان  
خلق را که را و سر کرد این  
هر چه گوید کن خلاف آن کنی  
نفس میگوید که زاید  
هر چه گوید عکس آن باشد حال  
سهل باشد ریخ و نیا پس آن  
بر که عیبی گفت آن بر خود فرید  
آمدیم آخر زمان در انت  
در حدیث آخرون الس بقون  
عارض رحمت بجان ما نمود



گشت ایشان را که مادر سیم ازو  
وزیر بس و ز عشق این و بیانی  
ای ز غم زده که دست از زمان

در خود این بر عکس می دانی  
چون زمان نفس را برون  
چون غمور است در جیم این

ابلهان تعظیم مسجد میکنند  
آن مجاز است این حقیقت می  
مسجدی کان اندرون اولیا  
اول مرد خدا نام بدر و

در جفای اهل دل حد میکنند  
نیست مسجد جز دودن سرور  
مسجد هکای جمله است انجا خدا  
مسح قوی را خدا را نکند

قصه جنگ اینها میداشتند  
در تو هست اخلاق آن پشیمان  
آن نشانیها همه اندر تو هست  
احمق ام بس مبارک حقیقت  
که تو خواهی که شقاوت کم شود  
حکمتی که طبع زاید و خیال  
حکمتی دنیا فراید ظن و شک

جسم دیدند آدمی پنداشتند  
چون میترسی که باشی نوجوان  
چون تو زایشانی کجا خواهی  
که دلم بابرک و جانم متعیت  
جهد کن تا از تو حکمت کم شود  
حکمت بی فینس خورد و الحلا  
حکمت دینی بر فوق فلک

کبت کاو غافل از ایمان شیخ

چست مرده پنجر از جان شیخ

نیستی باید تا دهم طاعت بر  
آورده پیمیزی کرد و نه سال  
ماند و مان ترک صد کن باشد  
کو اگر زهری خورد دستش شود  
کو بدل کشت و بدل شد کار  
انکه چند سبب ریعیان  
کین جهان جایست پس تا یک  
هیچ در کوشی کسی ایشان نیست  
کوس را بند طبع از استماع  
یر تو هم طبع خوشی این جهان  
طبع ذوق این حیده بر غرور  
بس طبع کورت کند نیکو دان  
ای ترا باطل نماید از طمع  
از طمع پزار شه چون راستان  
کند ران در چون درانی واری  
چشم و جانست روشن و حق  
پند پر از انده بر اشو بجان

سغز باید تا دهم و نه شجر  
صورت پیمان نباشد نهضال  
بر نه ایسی شوی اندر جهان  
تو اگر شهدی خوری زاری خود  
لطیف کشت و نه درنده بر باد  
کی نهد دل بر جبهای جهان  
سنت پروردگاری نبی بود  
کین طمع اند حجاب زرضه  
دشمن بسند و عرض از اطلع  
شد حجاب آن خوشی جاودان  
از حیات راستی ات کرد دور  
پر تو پوشانند یقین را بکمان  
در تو صد کوری فزاید از طمع  
تانی پاید آن آستان  
از غم و شادی قدم پر و نه  
بی ظلام گشت زردین شود  
تاری از خوف و مانی در مان

کوشم بر بند از نزل و دروغ  
بر سر کوشش و چشمش  
کوشتهای بندگان حق خوری  
عاقبت تو رفت خواهی تمام

تا بر منی شکر شهر جان با فروغ  
رحمت او در محبت و ماصی  
غیبت ایشان کنی کی فزری  
کار پایت ابرو مان تو خام

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز  
کز خوی سوکنند من کی خودم  
آن دم سوکنند غمازی کند  
نوهی نسبی و بوی آن حرا  
هره انعام زشت میشود

در سخن گفتن چو پیاز  
از پیاز سیر تقوی کرده ام  
بر دماغ همنشینان برزند  
میزند بر آسمان سبزه نام  
تا بوی کبر آن گردون میرود

در دآمد بهتر از ملک جهان  
خواندن بیدار از افسردیت  
جان بده از بهر این جام ای  
همین نخل کن پرو خاموش شو  
چشم بکشا بنکر اندر کار خود  
گر شود زرات عالم حیل و حج

تا بخوانی مر خدا را و نهسان  
خواندن باور و از دل پر دیت  
بی جهاد و صبر کی باشد نظر  
کمر کپ جنبان زبان تو کوشش  
تا بد ای بیت هر نیک و بد  
باقضای آسمان بچند و حج

چون تضایع در کنه بر وجه  
همان افستند از دریا بردن

عاقلان کردند جسم را کور و کر  
مرغ پیران کرد از دایمی تیران

انس تو با ما در و با کجاست

که بجز حق و سادات را نیست

انس تو با دایه و نالاجه شد

که کسی شاید بغیر حق مضه

انس تو با شیر و با پستان

نفرت تو از دیر و پیرستان

مال ما را آمد که در وی زهر است

و آن متبوعی چه خلق از دوا

در طلب نین دایا نوهر و دوست

که طلب در راه نیکو ربه است

لنگ و لویج و خفته شکل در پی او

سوی او می غیج و او را می طلب

که بگفت و که بخاموشی و که

بوی کردن گیر و سو بوی شه

راضیم من شاکرم من ای حربه

این طرف رسوا و پیش حق شمر

پیش خلعان خار و زار و زخند

پیش حق مملوب و محبوب سپند

باز فرموده او که اندر هر قصه

بر مسلمان از رضا باید رضا

تو بهر حالی که باشی می طلب

آب میجو دایما ای خشک لب

منکر آنکه گشتی یا ضعیف

بنکر اندر دست خود ای تیر نف

بنکر اندر نقش زشت و زخ

بنکر اندر عشق و در مطلوبت نفس

این طلب میفاج و بوبات

این سپاه نصرت را ببات

صغیری

کز چه آلت نیست تو میطلب  
 هر که اینی طلبکار ای پسر  
 کز جو ار طالبان طالب شوی  
 هر که خیزی جست آخر یافت او  
 چون نهادین در طلب بایستی  
 همین مباش ای خواجہ یکدم بی طلب  
 عاقبت جوینده یا بنده بود  
 طالب چالاک شودین فتح با  
 بخلاف این باشند و ایم در خطر  
 عسدر را باید وفا ای جان من  
 نذر را باید وفا در راه حق  
 فوت آن کو که پایان آوریم  
 کز نه فضلت و سئو ما شود  
 نذر ما را با وفا پو ستر دار  
 صبر کجاست ای یاد صبر کن  
 صبر تلخ آید بر آتش شکر است  
 صبر را با حق فرین کرد ای فلان

صبر تلخ  
 رنج

نیست آلت حاجت اندر آلت  
 یار او شو پیش او انداز سر  
 وز طلال غالبان غالب شوی  
 چون بچید اندر طلب بشناخت او  
 یافتی و شد میسر بی خطر  
 تابایی هر چه خواهی بی طلب  
 چون که در خدمت نشاندند  
 میطلب و الله اعلم بالصواب  
 امتحانهاست در راه ای پسر  
 تا نمائی شرپا و معتمد  
 ایک حق تا خود کرا بدست  
 عاخریم و ناتوان و مضطرب  
 وای بر ما ز آنکه رسوائی بود  
 عهد ما را از که مدام استوار  
 تا شغایابی تو زین گنج کمن  
 صبر سوئی کشف بهر بهر است  
 آخر العصر را که بخوان

در صحرای  
 صبر

چند هزاران کیمیا حق آفرید  
از رضا خود نیست برتر منزلی  
هیچ دندانی نتختد در جهان  
بی قضای او بفتد هیچ برک  
چون قضای حق رضای بند  
دستگیر و رهنا تو فیت و ده  
بندگان حق رحیم و بردبار  
مهربان بی رشوتان یاری را  
از رحم و سکینه ان شافعان  
همین بجز این قوم را ای ستم  
نفس خود را کش چهار زنده  
قیمت هر کاله میدانی که چیست  
عاجان بمله علمها این است این  
شکر منعم واجب آید در فرد  
شکر نعت نعت از و نتر کند  
خشم مردان خشک کرد اندک  
بارگ در دام مرص افتاده

کیمیا بی بجز صبر آورد  
تاب این منزل نادر و هر  
بی رضا و امر آن نردان  
بی قضای او بیاید هیچ برک  
حکم اورا پسندید خواننده  
جرم بخش و عفو کن که کرد  
خوبی حق دارند در اسلحه  
مشفقان غمخوارگان سدا  
در مقام سخت و در یوز گریز  
این غنیمت دارشان شش از بلا  
خواجهر کشتت اورا بنده کن  
قیمت خود را ندانی حقیقت  
که بدانی من کیم در یوم دین  
ورنه بکشت بد و خشم اید  
صده هزاران کل زخاری بکند  
خشم و لها کرد عالمها خراب  
حلق خود را در بریدن داده

۴ بازت آن تو آب لطف آنرا کرد  
 شکر جان نعمت و نعمت چو پود  
 نعمت آرد غفلت و شکر آتیه  
 نعمت ز راق را شکر کنی  
 شکر جذب نعمت او فرزند  
 انبیا گفتند نو میدی بدست  
 از چنین محسن نشاید نا امید  
 ای بابا کار که اول صحبت  
 بعد از امید بی امید است  
 کردی خواهی روی اول زندگی  
 از خود میگذری که تا یابی خدا  
 شکر صحبت عالم همه اگر اهل او  
 چون گریهی کویت آتش در آ  
 کوز آتش ز کس و نسیرین کند  
 تو ز طفلی چون سببها دیده  
 با سببها از سبب غافل  
 چون سببها رفت بر سر زنی

توبه پذیرفت و شمار ایشاد کرد  
 ز آنکه شکر آرد و ترا ناگویی دوست  
 صد نعمت کنی بام شکر نما  
 تا سر نخویس خود را نشکنید  
 کفر نعمت شخص را کافر کند  
 فضل و رحمت های یاری بحد است  
 دست فراق این رحمت زیند  
 بعد از آن بکشاده شد سختی کند  
 از پس ظلمت بسی خوش شد  
 بندگی کن بندگی کن بندگی  
 فانی حق شو که تا یابی بقا  
 هر طریقی که بگیری انعام است  
 اندر آرزو و مگو سوز و مرا  
 و زیما نش غنچه ها سر بر زنده  
 در سبب از جهل بر خفته  
 سوی این روپوشها زان مایلی  
 ربت او ربتا سبب کنی

ربه نگویند بر او سومی سبب  
 ناک ز برک باشی و نیکو گمان  
 هر کس باد روی دود آبخارود  
 هر کجا مشکل جواب آنجا رود  
 آب کم جوشش کنی آوید بدست  
 تا مگر بد طفلکی نازک کلبه  
 گر بلا آید ترا اندامه سیر  
 کان بلا دفع بلا می بزرگ  
 تا بدانی که زبان جسم و مال  
 وعده فردا پس فردای تو  
 منتظر مانی در آن روز دراز  
 قصر بخود مرعطه ها زامان  
 مردگان را این جهان نبود فردا  
 که بودی تنگ این افغان زبانه  
 این زمین و آسمان بس فراخ  
 چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ  
 آنچه با حیدل بد اند حال تو

چون ز ضعفم یاد آید رنج  
 چون بینی واقعه بد جهان  
 هر کس فقری نو آبخارود  
 هر کجا شربت آنجا رود  
 تا بچو شد آب از باهاه پس  
 کی رودن کرد و بستن تیر  
 و در بیان بینی زبان هم نموده  
 و آن زبان منع زیاده های سرگشته  
 سو و جان باشد در مانند تو بلی  
 انتظار حسرت آمد و ای تو  
 در حساب و آفتاب جان کداز  
 مرده را خان و مکان کوری  
 ظاهرش زلفت و بمعنی تنگ  
 چون دو مانند هر که در وی پیش  
 سخت تنگ آمد بهنگام مناخ  
 خنده او کریمه فرخش جمله تنگ  
 تو ز جان خود ندانی ای عمو



آنچه بپند و بر جیست اهل دل  
 از مودم مرگ من دزد بگیت  
 تو ز لکخی چون که دل پر خون نوی  
 هر که او اندر بلا صابر نشد  
 تو چو غزم دین کنی با اجتهاد  
 که مروزان سو پندیش اغوی  
 بی ثوابی زبانی و ابری  
 تو ز هم بانگ آن دیو لعین  
 که ملا فردا و پس فردا مرا  
 ترک پنی باز کو از حبیب و راسخ  
 باز غزم دین کنی از هم جان  
 بس صلاح از علم بندی و کم  
 باز بانگی میسند بر نوز کر  
 باز بگری ز راه روشنی  
 سالها او را بپانگی شده  
 هیبت بانگ شیاطین خلق را  
 تا جان نوسیدند جانان نور

کی تو پنی در خود ای از خود بخا  
 چون رهم زین زندگی بپند گیت  
 پس ز لکخیها همه سپردن نوی  
 مقبل این ور که فاخر نشد  
 دیو بانگت بر زدا اندر نهاد  
 که اسیر رنج و دور و بستی شوی  
 خوا کردی و پشیمانی خوری  
 و اگر یزی در ضلالت از یقین  
 راه دین بپیم که مهلت پیش است  
 می کشد همسایه رانا بانگ خوا  
 مرد سازی خویش را بگزینان  
 که من از خوفی نیارم پای کم  
 که تبرس و باز کرد از تیغ فقر  
 آن صلاح علم و فن را بعلنی  
 در چنین ظلمت ند افکنده  
 بنده کرده است بگرفته خلق  
 که روان کافران را اهل قبور

این شکوه بانک آن ملعون بود  
 بانک دیوان کله بان انقیاد  
 عاقلان از بی مراد یهای خویش  
 سایه حق بر سر بسته بود  
 گفت بغمبر که چون کو بی روی  
 چون نشینی بر سر کوشی کسی  
 چون نه چاهی میکنی هر روز خاک  
 جمله دانند این که تو کاروی

چیست بانک خدای جوان بود  
 بانک سلطان پاسبران کویا  
 با هر گشتند از بولای خویش  
 عاقبت جوینده یابنده بود  
 عاقبت زان در بر روح آید  
 عاقبت پنی نوهم روی کسی  
 عاقبت اندر روی در آید  
 هر چه مکار یهش روزی بدید

هیچ عاشق خود نباشد عشق  
 لیک عشق عاشقان زن زه کند  
 چون درین دل برق مهر دوش  
 مبدل تو مهر حق چون شد دو تو  
 هیچ بانگی گفت زدن ناید بدر  
 نشنه می نالد که ای آب کو  
 جزیب آبست این عطش در جان

کر ز معشوقش بود جوای او  
 عشق معشوقان خوش و فریب کند  
 اندران دل دوستی میدان که  
 هست حق را همگانی مهر تو  
 از یکی دستی تویی دستی دگر  
 آب هم نالد که کو آن آب خوار  
 ما از آن او او هم زان ما

گفت عیسی را یکی بسیار  
گفت من ای جان معتبر خشم خدا  
گفت ازین خشم خدا چه بود  
پادشاهان جهان از پدر کی  
ورنه ادهم واده سرکران چون  
همه حالت نگارود ملک ویر  
ازین کین جهان چاهست  
سنانها را در حساب  
سرسرخیست و استغفر

چست درستی ز جمله  
که از ان دوزخ هیلرز و جود  
گفت ترک خشم خویش از زبان  
بو بروند از شراب بندگی  
ملک را برهم زوئی بیدرنگ  
ز ربه سر مرستان بهر نظر  
یو شانه آن رسن آری بچک  
ای خشک از که این مکتب  
نیزوان دین و احسان

همان سر رود مغلوب است  
مین مدو نه ری پس چون غ  
کر روی روئی عفا و دل  
بس ستون این جهان خود غفلت  
اولش دود و بآنزلت بخور  
حال کافر و پشیمان بشوی  
نیم عمرت در پشیمانی رود

در وجودت رهزن راه خداست  
کو کبورستان بزدنی سبی مرغ  
سوی فاف مسی اقصای  
چست دولت کین دوا و دوا  
خودین ویرانه نبود مرگ خر  
کر بود این حالت اول کی بود  
نیم دیگر در پشیمانی رود

چو این مکر و هشیامانی بگو  
فی خدای رازدان خوش سخن  
عجب کار نکات را منما بیا  
چو کند خواب غفلت آید نشان  
پس کجاست آن غریب و افراط  
ای خنک آنکه پیشش ارکوب  
عقل را و بان کن اندر عشق و دوست  
زین سر از حیرت لای غفلت  
اندرین بزرگ کن طاق و طرب  
هر که ادبی نرنجند دم بود  
بد کمر با علم و فن آموختن  
تیغ و ادن در کف ز کلمی است  
علم و مال و منصب و جاد و ورا  
چون جواب احق آمد خاشی  
از کمال رحمت و موج و کرم  
وین بشر هم را منجان قیمت  
یک که مستغرق مطلق شد

حال کار و بار نیکو زیجو  
غیب کار و بار ز ما نهال یمن  
آنکه روم از دستش بیرون بیا  
بست چشند و چه بود نه از نظر  
تا نیامست زین غلط و اشتباه  
بعنی اواز این زربوی بر  
عقلها باری نیابن سوختن  
هر رمویست سر و عقلی شود  
تا فلا و زت بجنبه نو بخت  
جنبشش چون جنبش کردم بود  
داون سخن بدست را هنر  
به که آید علم با سس را بدست  
فست آمد در کف بد کوهان  
این درازی در سخن چنان پیش  
میدهد هر سوره را باران و نم  
آرمی شکنند و سه امت شدند  
همچو عیسی با ملک ملحق شد است

نقش آوم لیک معنی چیر  
از ریاضت رسته و ز زنده  
قلم و یک با خراش  
وصف جبریلی در ایشان بود  
شعوت از غالب شود پس کسرا  
هون بینه آب ز شش کرد  
از درون خویشتن چو شمع را  
که کسی که ترا دوست داشت

رسته از خشم و هو  
کوب از آدمی او خود ترا  
خشم مخم و شمع و شمع  
تنک بو آن خان و آن وصف  
از بهایم این بشنزان پیراست  
نه شود کس نه دیر نه زرد  
تاری از منت هر نما سزا  
دوست بهر دوست لاشک خیر

ین صبیان بدن و انشورند  
تا ز قاروره همی چشند حال  
هم ز نفس و هم ز رنگ و هم ز دم  
پس طیبیان آلی در جوا  
هم ز نفس و هم ز چشمت هم ز رنگ  
این طیبیان نو آموزند خود  
کامان از دیر ناست بشنوند  
بلکه پیش از زادن تو سالها

بر سقام تو ز تو واقف ترند  
که ندانی تو از ان رواج حال  
و برند از تو بهر گونه ستم  
چون ندانند از تو بی لفت و لمان  
صد سقم شنند در تو بید رنگ  
که بدین آبات شان حاجت بود  
تا بقعر تار و پوست و در روند  
ویده باشندت را با حالها

بخشش از هر غم که پیش آید زود  
ظن مبزر و بیکای بی دوستگاه  
تو هم از هر دین بدی یاد دیگران  
خود عدوت است قندش میزد  
گفت پیغمبر که احق هر که است  
هر که او عاقل بود او جان با  
جون خوری یکبار از ما کول نور  
جهان کن نایر عقل و دین شوی  
پیر پیر عقل باشد ای پیر  
پند گفتن با جهول غوا بناک  
چاک حق و جهل نپذیرد زود  
چونکه جاهل حیل را بسته بود  
انفی ز غفلت از سبب پیچ  
لا جرم اعمی دال و سر گشته  
چشم بردار و سبب را اگر  
بین بهرستی و لاغرا مشو

بر کسی تهمت منه بر خویشش کرد  
آن مکن که خود سکا لید این غلام  
و اما رزون خوش گشتند با نفس  
و ز بردن تهمت بهر کسی نمی  
او عدد و ما غول رهنه است  
روح او دریغ او ریحان است  
خاک ریزی بر سر نهان و تنور  
ما جو عقل کل تو باطن پنهانی  
نه سپیدی موی اندر ریشش  
تخم افکندن بود در شوره خاک  
تخم حکمت که دوشش ای پند کو  
چونکه تو پندش دنی او نشنود  
بنده اسباب گشتنی تو فر  
مضطرب احوال و مضطرب  
تا شوی فارغ از اسباب ضرر  
است عیسی مست حق فرست

در حدیث آمده که مومن در دعا  
دو نوح از وی هم امان خواهد  
تو بد آن فقر آوری کز ترس و بند  
هر کرام مردم سجودی میکنند  
چون شکسته میرسد شکسته شود  
سر بر کن تو خاک هر بزمیه را  
چشم پوشش کن ز خاک اولیا  
نفس فرعونست پس کشش کن  
که بگریه و رین اندازد ز آ  
چه تو در خواب پنی نیک  
آنچه کردی اندرین خواب نهان  
تا نه پنداری که این بد کردیست  
بلکه این خشنود بود که ز بر  
گریه و درد و غم و زاری خود  
زان لعب خواند است دنیا

خدا  
چون امان خواهد تو نوح از  
که خندد بیا و در دارم از غفلت  
چاپلوت کشت مردم روز  
ز هر اندر جان او می آکنند  
امن و رفقا است اندر فقر و  
هم بسوز و هم بایزد و دیده را  
تا ببینی ز ابد تا انتها  
تا نیار و از آن کشتن کن  
او نخواهد شد سلمان چون شد  
روز محشر یک یک پیدا شود  
کرد و ت همگام بیداری عیا  
اندرین خواب و ترا تعجب نیست  
روز تعمیر ای سحر بر این  
شادمانی و آن به بیداری خود  
کین جزا لعبت پیش آن جزا

چهار مرغ معنوی را در زن  
کرده اند اندر دل خلاق و وطن

خلیج بکاز زندگی خواهی بود  
 زانکه نشان زنده کن از نوعی دیگر  
 زانکه این تن شد مقام چارخو  
 طفل یک روزه بی داند طاعت  
 تو نمیدانی که دایه و ایلکان  
 نهد را بکنه از زاری را بکند  
 هر کجی دست و داند کم نشین  
 ای زبیدن کبر زبونیان این بدان  
 تو زبونی باز بون کبر ای عجب  
 عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود

سر بر زمین چار مرغ غوی مد  
 که نباشد بعد از این زبانی خضر  
 باستان شد چار مرغ فتنه  
 که بکندیم تبار بد و ایه سفقت  
 کم و مد بی کریم پیر اورا یکا  
 رحم سوی زاری آید ای فقیر  
 روز بون کبر از بون کبر این  
 دست هم لای و است ای جهان  
 باستان از زبانی درستان رطب  
 بی خدا آجیات آتش بود

گفت بخت بکبر این سه کرده  
 بلکه او بعد از غزنی خواشد  
 و آن سیوم کان عالمی از زبانی  
 زانکه از غزت بخواری آمدن  
 رزق از وی جو مجو از زید و عمر  
 تو کنری زو خواه نه از کنج و مال

رحم آید از زبانی سبک و زکوه  
 و آن تو نکر هم که بی دینار شد  
 مبتلا کرده میان ابلهان  
 همچو قطع عضو باشد از بدن  
 مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر  
 نصرت از وی خواه فی از غم و خال

ای جوان چه



عاقبت زینها بخوابی ماندنی  
 این دم اورا خوان و باقی را با  
 همین اسید اکنون سیاه است  
 با تضرع باش تا شادان شوی  
 که برابر می نهد شاه محب  
 همچو چه کن خاک میکنی کسی  
 کریمه جذبه خدا آب معین  
 کار کن موقوف آن جذبه بیا  
 هر که رنجی دید کنجی شدیده  
 گفت پیغمبر رکعت و سجود  
 حلقه آن در هر انگو میزند  
 زرب از جانت پیش اهل بیان  
 که چنین با حضرت اورا ست باین  
 چند گاهی بی لب و بی گوش شو  
 چند گفتی نظم و نثر در از فاش  
 چند بختی تلخ و تیز و شور و کز  
 چند خردی چرب و شیرین طعام

همین که را خواهی در آن خم خواندنی  
 تا تو باشی وارث ملک جهان  
 خیرای کریمه و دوایم نمند  
 که ریه کن تباهی و مان خندان شوی  
 اشک را در فضل با خون شهید  
 زیر تن خاکی که در آبی رسی  
 چاه ناکسده بجوشد زین  
 اندک اندک خاک چه را میخراش  
 هر که جدی کرد در جدی رسید  
 بر در حق کو فتن حلقه وجود  
 بهر آنگاه او دولت سری بیرون  
 زرنش از جان بود پیش نشان  
 تا بسینی دست برد و لطفها شد  
 و انکلمان چون لب و گوش شو  
 خواجه یک روز امتحان کن کنگ باش  
 این یکی بار امتحان شیرین بزم  
 امتحان کن چند روزی در صیام

چند خواب را کشتی ایبر  
نورده بودی بس در نزل وجد

یک شبی بیدار شوی دولت کبر  
روزی دو جد را شتر مستعد

این نه مروانند اینها صورتند  
شہوت خود را بکشع ابره اند  
نما که آید لطف بخشش کری  
ز روی رو بهترین رنگهاست  
ملک را تو ملک عزیز و شرف کبر  
ملکایه کان می نماید جاودان  
ترک خشم و شہوت و حرص آوری  
مردہ باشم بمن حق بنکرد  
بجکس را تا نکرد او فنا  
بار خود بر کس منه برخویشش  
گفت پیغمبر که جنت از آله  
چون نخواهی من کفیم مرا  
ای بزر بخت و کمر آمیخته  
رو بچاک آریم کز وی رسنیا

بر دوا نمانند کشتی نه شہوتند  
ورنه خواهد کشتشت از رنگ و بو  
سرخ کرد روی زرد و آبروی  
ز آنکه اندر آن نظار آن نقاش  
چون نمی ماند نو از ابرق کبر  
ای دولت خطه تو از خوابه  
ہست مروی و رک پیغمبری  
ہر از آن نژاد کہ باشد دور و دور  
فیست ر در بارگاه کبریا  
سروری را کم طلب درویش  
کر هیچخواهی کس خبری نخواہ  
جنت الما و او دیدار خدا  
آخستت ببارہ ناو خستہ  
دل چرا در پیوفایان بستیم

این زن توان ملولی آه سرد  
شکر گویم دوست را در خیر و شر  
چونکه تمام اوست کفر آنکه  
راضیم من قسمت تمام را  
غیر حق جمله عدد و دوست  
کجایی مار و کل پنجاه نیست  
ناوهد و دهم نخواهد آنکه  
بهره و عدد و راز نیست و اصل  
مرغ و ماهی نیست خود میخوردند  
خوان او سر تا سر عالم گرفت  
میخورند و هیچ نابد کم از آن  
باش راضی کنوای دل زنده  
نان زخوکان و سکان بود و بیخ  
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار  
کز تو نشتابی بیا تکه بر زرت  
نابدانی وز تو کل نکذری  
خود تو کل بهترین کار هست

درو جو و درو جو و درو جو  
ز آنکه است اندر قضا از بدیه  
صبر آمد صبر مفتوح الصمد  
گو خداوند است خاص و علم  
باعد و از دوست شکوت کنی گو  
شادی بی غم درین بازار نیست  
ز آنکه هر نعمت غمی دارد و قرین  
سیرساند روزی و شش و هفتاد  
مور و مار از نعمت او میخوردند  
بر سر خوانش خلایق در تکلف  
کیست بی روزی بگو اندر جهان  
کورساند روزی بر بند  
کسب مردم نیست این باب  
هست عاشق رزق هم بر زنی  
ور تو بشتابی دهد و در دست  
حصص آوردن چه باشد از خدای  
ز آنکه در هر کسب دست با خدا

کامی خدا کار را نور است بر  
در توکل هیچ نبود احتیاج  
حوص کور و اجتن و نادان کند  
اندر برای غصه نان سوختی  
جوع رزق جان خاصان خدا  
این تب لرزه ز خوف جوع  
گفت خواجه مال را بنزد  
مکمن صورت هم ندارد اعتبار  
سهل باشد نیز معتز را و کی  
ای بسا معتز که گز شود و  
بر اندر را نیز اگر باشد نفیس  
علم بودش چون نبودش عقیق  
گرچه دانی وقت علم ای مین  
او نه پند غیر دستاری و ریش  
عارفان تو از معرف فارغی  
کار تقوی دارد و دین صلا  
خواجه آخر یک زمان پدید

دین دعا است از توکل بر سر  
فارغی از بعضی بیع دار فرج  
هرک را بر احمقان آسان کند  
و پره صبر و توکل شوق غنی  
کی ز بودن همچو تو گنج آید  
در توکل میری تا بند نیست  
روز آید شب ره و اندر بهار  
که شود رخ زرد از یک خم خار  
که بود غره بمال و باکی  
شد ز فعل زشت خود تنگ بد  
کم پرست و جبرتی کبر از لیس  
او ندید از آوم الا فتنه طین  
زانت نکشاید دو دیده غیب  
از معرف برسد از پیش و کشش  
خود همی بینی که نور با زنی  
که از و باشد بد و عالم فلاح  
وز حیات خویش بر خود آید

کار او دار که حق را شدید بدید  
و یکران چون کو دو کان این روز  
قبله جازا چون پنهان کرده اند  
خدمتی میکن بر ای کرد کار  
همچو مند و بچه همین ای خواجه  
از وجودی ترس کا کون در روی  
لاشعی بر لاشعی غائب شد  
چون بیرون شد این جهان است  
مسجد این است با این طاعت  
حاصل شدی که شهادت  
ساحس آن باشد که مال انداخت  
پسین در و اکنون شکایت  
چو رود در آن دهر آن برنجی که  
ز آنکه اینها بگذرند آن نکذرد  
برنج و در و جور و فقر این دیا  
لاشک این ترک هو تلخی دست  
هر ولی را نوح و کشتی بان شناس

شد است

بهر کار حق نوز هر کار می بدید  
تا شب بر خاک بازی میکنند  
هر کسی رو جانبی آفرود اند  
با قبول در و خلقا نیست چکار  
روز محمود عدم ترسان مبال  
آن خیالت لاشعی و تو لاشعی  
هیچ فی هیچ فی راز ز دست  
کشت نامعزال تو بر تو جهان  
بهر روز در و پیش حق  
و فقر و ستم دارد فی سوال  
تا نفع آن باشد که جسم خویش با  
کوست سومی نیست سبی امور  
سهرل تر از بعد حق و غفلت  
دولت آن داو که جان آلود  
صعب نبود چون فانی بعدیا  
لیک از تلخی بعد حق بدست  
صحبت این خلق را طوفان شناس

اگر چه در شیر و زردمای ز  
حق همی دید غرض را ترک کن  
حق همی نخواهد که تو را بهیوی  
کین غرضها پرده دیده بود  
سایه مایه راست از ذکر حق  
زور و سایه عنایت بهتر است  
زانکه شیطان خست طاعت  
باعث است او ندارد زهره  
ملک دنیا تن پرست از جمال  
ستر کن تا بر تو ستار می کنند  
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند  
زندگی در مردن و در محنت است

دل کند ارید ای سچا صدان  
بش اهل تن ادب بر ظاهر است  
بش اهل دل ادب بر باطن است  
تو بجای بش کوران بهر جا

ز نشانیان در خوشان کن گذر  
تا قبل افتد ز با با جمیع  
تا عجب بگذاری و شایسته  
بر نظر چون پرده چسبیده  
یک قناع است بهر مدلت طوق  
از هزاران که شمشیر طاعت  
نیشست جو ارد کند  
تاب رویشتن را بهره  
ما غلام ملک عشق بی زوال  
تا نه پنی ایمنی بر سر خمند  
بر در کس آن کن از پنج کوثر  
آب حیوان در درون ظلمت است

در حضور حضرت صاحب دلان  
که خدا از ایشان نماز است  
زانکه دل شان بر سر اهل فاطمه  
با حضور آئین نشینی پایگاه

پیش میباید کنی ترک اوده  
لشک و لوج و خفته شکل و بی اوده  
هر کجا که غافل از حق بک زانست

نار شهوت را از ان کنش مطبوع  
سوی اومی هیچ و اورای طلب  
او در ان دم کافراست اما نه

سبب تاجیه و عیال و عیال

ای یاس نخلص ناله در دعا  
بسیار پاک و اندر ناله انداز  
بند و مومن اندر عیال  
از یک کجایان از سر  
بسیار پاک و اندر ناله انداز  
مال و مومن و دار و دار  
کر بر آرم حاجت نفس را رود  
که به می ناله بجان یاستبار  
خوشی می آید مرزا و از او  
طوطیا و بلبلان از پرستند  
زاغ را و جغد را اندر قفس  
پیش شاه باز چون آید و

و و و اخلاصش بر آید بر سما  
کامی محیب هر دعا و استجاء  
او نمیداند بجز تو بستند  
از تو دار و آرزو هر شهنی  
این تاجیه عطا یاری اوست  
کو ترنم آ که این اعزاز او  
تو کشیدش بر کوشان و کوی  
هم در ان باز به مستغرق شود  
دل شکسته سینه شکسته کوبند  
و ان خدا یا کفین و کفن زار او  
از خوش آوازی قفس در میکنند  
کی کنند این خوب نیاید در قفس  
آن یکی کم پرو و دیگر خوش فتن

و دهقان خواهند اوز دوز فطر  
 وان دکر را که خوشش خدند  
 کویدش پیش زمانی بی کند  
 چون رسد آن زمان از مشن بعد که  
 هم بدین فن دار دارش میکند  
 که بر کار بست مایه بکر زمان  
 بی مرادیهای مومن همچنان  
 بی مرادی مومنان از یک دهر  
 نامرادی مومنانرا شد مرا  
 مثل آن کسپه شد بکار نمان  
 خود که گوید این دور حمت نمان  
 رفت طغیان آب چشمش کشاد

آرد و کسپه را که پد که کسپه  
 کی دهم نام بی بر تا فخر افکند  
 که بخاندان تازه فی بزند  
 کویدش پیش که حلا ابرسد  
 وزره بهمان شکارست می کند  
 منظمی باشد ای نور جان  
 بهر این مایه بزرگین بکار  
 تولیدت سیدان که بهر این بود  
 انجمن آمد یقین از بهر داد  
 شاهد خوش روی مثل مومنان  
 کونیا بدور اجابت صد بهار  
 آب چشمش نزع دین آرد

خوشش

کتاب که در این است

بکشت خمریره بنه است اندر جهان  
 جمله صحرا را چو داد تا شب  
 شب ز اندیشه که فردا چه خورم  
 چون برآید صبح کرد و بنزدت

اندر و کاویت تنها خوش دوان  
 ناشو دزفت و عظیم و سنجب  
 کرد و او چون تار مولا غرغم  
 تا میان رسته فضل و بهر گشت



اندر افتد کاه با جوج البقر  
 باز زفت فرید و لمتر شود  
 باز شب اندر تب افتد از نو  
 که چه خواهیم خورد و فروا وقت خور  
 هیچ ندیشد که چندین سال  
 هیچ روزی کم نیاید روزم  
 باز چون شب می شود آن کاه  
 اندر آن کاه است سوزان چندان  
 که چه خواهیم خورد و سستی بآید  
 در آن روزی و کم آن روز خور  
 است پوست خور و روزی که

تا شب از چهر او سر برآید  
 آن نفس از پیه و قوت پر شود  
 تا شود لاغر ز خوف منتجع  
 سالها اینست کار آن بقر  
 میخورد زمین بنه زار درین چمن  
 چست این ترس و غم و لیسویم  
 میشود ناغز که آواید زرق رقت  
 که هرگز غر نشود از خوف یان  
 لوطا را از کجا سازم طلب  
 ترس و تقبل کن و ماضی نگذر  
 منکر اندر نما بر و کم باش زار

سنی نگیر ایست ای ایسم  
 وقت فوج اندک بگری کنی  
 کوی اندک برو آن شوم را  
 کشت کشته تن ز شوتها و از  
 چون قیامت پیش حق صفای زده

کای خدا پیش تو ما قربان شدیم  
 همچنین در فوج نفس کشیدیم  
 بر سر تاوار آمد جان انقلا  
 شد به بسم الله سبیل در نماز  
 در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اسکی  
 حق همگوید چه آوردی مرا  
 عمر خود را در چه پایان برده  
 گوهر دیده که کعبه ما افسرده  
 چشم و گوش و هوش تو هر یکی  
 دست و پا و است جو بیان کند  
 همچنین بچاهای دروین  
 در قیام این که همه دارد رجوع  
 قوت ایستادن از خجلت نماند  
 باز فرمان میرسد بر دار  
 سر بر آرد از رکوع آن شمس  
 باز فرمان آید شمس بر دار  
 سر بر آرد او در گره شمس  
 باز گوید سر بر آور باز کو  
 قوت با ایستادن نبودش  
 پس نشیند قعد زان بارگاه  
 نعمت داده بگوشت چو بود

بر مثال راست خنجر استخبر  
 اندرین مهلت که من دادم  
 قوت قوت در سه فانی کرده  
 پنج نفس را در گنج پانوده  
 خنجر کردی چه گفتی تو ز نفس  
 من خنجر میدم ز خود آن کی نمید  
 صد هزاران آید از حضرت چنین  
 در خجالت شد و ما او در کوی  
 در رکوع از شرم نسبی بخواند  
 از رکوع و او او از کرده خبر  
 باز اندر روفت آن خام گاه  
 از سجده و پاسخ حق بر شمر  
 اندر افتد باز در و همچو مار  
 که بخوانم حبت از تو موبو  
 که خطاب هستی جان بر زدنش  
 حضرتش گوید سخن کو بایمان  
 دادمت سر مایه بین بنامی بود

خریدی

چون نه سر مایه بود او را نه سود  
از بدست راست آرد و سلام  
ان بسیار او سلامی میکند  
یعنی ای شاهان شفاعت کنیم  
کشته جبران بکرد و هر جانبی  
انبیا و پیغمبر و چاره رفت  
مرغ بخت و کجایان بخت و  
ره نکرد اندام و بدست چاره  
چون بخت و بدست چاره  
نی ازین سوئی از ان سو جاره  
از هر دو سبب شد سبب گناه  
کز همه فوید گشتم ای خدا  
در نماز این خوش شاد و تهاجین  
بچه بیرون آرا از پیضه نماز

دید موسی یک شبانی را بر راه  
نو کجائی تا که خد شایا کنم

شامی نخواهد که آرد و چندی  
سوی جان ان بسیار و آن گرام  
است معانت را طلب کردی  
سخت و در حال ماندش بای و کلیم  
تا که بکشتید بر ای اولی  
چاره آنجا بود و دست از رفت  
نرگ ما کو خون ما اندر بشو  
در تبار و خویش کو بند کیم  
کیم ای خواجه و دست از مایه  
جان آن چاره و ان صد باره  
بپس بر آید هر دو دست  
ازل و آخر توئی و شتاب  
تا بدانی کین بخواهد شایا  
سرزن چون مرغ بی نظیر

کو همی گفت ای کریم وای اله  
جامه ات را دوزم و بخیر نه نم

کجاست تا شوم من چاکرت  
جهرات شویم پیشهائت کنم  
در سکت بوسم بمالم پاکت  
ای فدای تو مسک زبانی  
ای خدای من فدایت جان  
کر پیغم خان است را من دوم  
من پیغم و ناسای غنیم  
سازم و آرام چه پشت صبح و شام  
زین نمط بهوده میگفت آن  
گفت با آن کسر که مار آفید  
گفت موسی مای خیره سر شدی  
این چه ژاژ است این چه کفر است  
کجاست کفر تو جهانرا کننده کرد  
چاق و پاتابه لایق مرزا  
کر نه بندی زین سخن تو خلق را  
آتش کنی کر نامه ست این قدود  
کرده دانی که زوان داور است

چارفت و وزم کنم شانه ست  
شیرشت آورم ای محشم  
وقت خواب آید بهم چاک  
ای بیادرت ای و بهانی  
جمله فرزندان و خان و مان  
روغن و شیرت بیارم صبح و ام  
ایکجا جغزاه و مای نازین  
از من آوردن رو خوردن ام  
لغت یکی است این ای افلان  
این زمین و جرخ از و آمدیم  
خود سلمان نشده کافر شدی  
چنبه اندر دهن خود فشار  
کفر تو و بیای دین را زنده کرد  
آفتابی را چنینه ما کی روست  
آتش آید بسوزد حلق را  
جان سپه کشته روان هر دو  
ژاژ و کستانخی ترا چون باور است

دوستی بخود خود شنید  
 با که میگوئی تو این با هم و خال  
 شیر او نشد که در نشو و نماست  
 بی ادب گفتن سخن با تمام حق  
 که تو مروی را بنحو انی فاطمه  
 قصد خون نکند تا ممکن است  
 فاطمه چیست در حق زنان  
 دست و پا در حق ما استایل  
 ای پند علم بول و اور الابق است  
 هر چه جسم آمد و نهادت صفت او  
 ز آنچه از کون و فضا است و مبین  
 گفت ای موسی و یانم دوستی  
 جامه را بدرید و آبی کردت  
 وحی آمد سری موسی از خدا  
 حق تعالی کرد با موسی خطاب  
 تو برای وصال کردن آمدی  
 تا تو انی پامنه اندر ستراق

حق تعالی زین چنین شنید  
 بهم و حاجت و صفات  
 چاقی او پوشد که او محتاج ما  
 دل بمر اندک سیه دارد ورق  
 که چه بکچندند مرد و زن همه  
 که چه خوش خوش و حلیم ساکن است  
 مرد را کونی بود زخم سنان  
 در حق پاکی حق آلاشش است  
 والد و مولود را او خالق است  
 هر چه مولود است او زین سوی  
 حادث و محذی خواهد بود  
 وز پشیمانی تو جانم سوختی  
 سر نهاد اندر بربانی و فتنه  
 بنده ما را زنا کردی و هوا  
 بنده ما را چرا کردی و غما  
 یا برای فصل کردن آمدی  
 ابغض الاشیاء عند الله

دشمنی با من و از خدا  
 هر که را

کسی سیرتی بنهاده ام

دشمن او مدح و در حق تو دم

در حق او نور و در حق تو نار

در حق او نیک و در حق تو بد

ما بری از پاک و ما پاک همه

من نکردم امر تا سودی کنم

سند یا زرا اصطلاح بندید

من نکردم پاک و تشییع

ما زباز انست که دم دال را

ناظر تسلیم که عیاض بود

گرچه لفظ کثر بود معنیست

عاشقانه با غم و محنت چکا

بیدار که دل جوهر بود که غرض

چند ازین الفاظ و اضمحار و

آتش از عشق در جان بر فروز

موسیا آداب و انان دیگر

کز خطا گوید و را خاطلی مگو

هر کسی را اصطلاحی داده ام

در حق او شهید و در حق تو سم

در حق او در و در حق تو نار

در حق او قرب و در حق تو دور

از که سنجیانی دجالا که همه

بگله هر که کان جودی نام

سند یا زرا اصطلاح بندید

پاک هم است آن شوند و دور

ما و از انست که دم دال را

اچه گفت لفظا خاضع بود

آن گزری لفظ او مقبول است

ست یک نیش شاربیل و نه

پس طفیل آه عرض جوهر غرض

سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

سر بر فکر و عیاض را بسوز

سوزنه جان و و انان دیگر

از بود پر خون شهید از استو

خون شهید از آب اولیتر است  
 تو ز سرستان قلاووزی جو  
 ملت عشق از همه دینها جدا  
 اندرون پاک دارد آن شبان  
 بعد از آن در سر موسی حق نفیست  
 چونکه موسی این عتبات حق شنید  
 بر نشان پانی آن کمرش برانند  
 کام بای مردم شود پدید خود  
 یکم نه چون رخ ز بالاسر  
 گاه چون سبوی برافرازان علم  
 غایت دریافت او را بدید  
 هیچ آوازی در ترسبی مچو  
 کوفت و دینت و دینت نور جا  
 ای معاف یفعل العدم باش  
 گفت ای موسی از آن کد کشید  
 نازیان برزدی اسپم بکشت  
 محرم ماسوت مال موسی باد

این خطا از صد صواب است  
 از رفو مر جابر چاکانه اکبر  
 عاشقان از مذمت ملت خدا  
 از وی آن خط و در سیداریم دن  
 رازمانی گفت کان نباید گفت  
 در بیابان از پی چوپان دود  
 کرد از پره بیابان برفشاند  
 هم ز کاشم و یکران سپید بود  
 یک قدم چون پیل برآید برآید  
 گاه چون ماتی رونده بر شکم  
 گفت مژده و بکه دستور رسید  
 هر چه میخواستند دل نکست مگو  
 ایمنی و ز تو بهسانی دران  
 بی محابا روز بانرا برکش  
 من کنون در خون دل آغشته ام  
 کنبندی کرد و ز کردن برگشت  
 آفرین بر دست و بر بازو

چنانکه اکنون برون از کفین است  
چون و مان کر حمد کوی کرسپاس  
کاسشکی بهتر بودی و ترا  
حمد تو نسبت به این که بهتر است  
کس نبودش در هوا و عشق  
این قبول با که ترا ز حیرت است  
با نماز او بیا گو دست خون  
خون پلید است و آب میرود  
کان بغیر آب لطف کردگار

آنچه میگویم نه احوال زماست  
عجب نافر جام آن جو پار و شناس  
در او و حوا و پدید می آید  
نیک آن نسبت بحق هم به است  
ایک قاصد بود از تسبیح و گفت  
چون نمایی مستحاضه خفست  
ذکر تو آلوده و تشبیه و چون  
نیک باطن را بنجاستها بود  
که نکرد و از زبون بدو کار

جهد میکنم تا ز صورت بگذری  
ذات تو در نیستی پیدا شود  
حاضری یارب ز زاریهای  
از وجود خویش فانی شوئی  
بت پرستی میکنی ای چرخ  
هر چه آری در نظر آنست بود  
بر شکن بت را چه با تو می آید

تا که از معنی زمانی بر خوری  
وین دو پنی تو خود گیت شود  
و اما جانم ز دست خویش  
تا دل ریش بیاید مرهمی  
هر زمان بر صورتی داری نظر  
بت پرستی مرزا لایق بود  
ما زنی دم از احب المائین



بر شو سخی فلک نمرود وار

در نجاست ادفقی تو سر بگون

ای گرفتار بیا و جان و ن

در کند زمین خاکد ان زار و خوا

ورنه و نیاز و مر و است کند

هست دنیا بر مثال آتشی

هست دنیا بر مثال کز دمی

هست دنیا چون پلی بگذر روی

هست دنیا آتشیان حش از

هست دنیا کنده پرو کوز به

هست دنیا پو فانی چرب

هست دنیا جای مرک و در و داغ

هست دنیا گشت زار آبخان

هست دنیا همچو در آبریس

اول و آخر توئی در کل حال

یا بکانه آفریدی در جهان

هر که او در ترک دنیا زودم

تا بفتی در نجاست زودم

انگشت ابلیس کرد و پنمون

بمانده سر کرد ان بطبع خوشن

بر کند زمین چهرت ناپاید

کنده راز خویش حد بارت کند

هر چو مان خلق بسوز اند خوشی

میزند او میشتا و در هر دمی

ورنه این کرد و ت در پای نی

مانده از فرعون دانه نمرود بار

صد هزاران شوی در روزی

تو امید از وی بداری و وفا

که تو مردی زود گیر از وی فراغ

تو در بجانیز تنهی برفشان

کم نکرد ان اند و جان نفیس

پادشاه مطلق و بیز و ال

را بکانه لب سرزی غبان

در گذشت از کف و از اسلام هم

هر چه عاقلی ترک کن یکبارگی  
هر چه کاری اندر انجابد روی  
زین خبر خبر دور در حاصل نشد  
زین جهان جو خوار ز دست  
هر که اینی باشد اندر غوغا  
که زو اینی رنج و سخت ببری  
بچ باید ز دنا و ریا بود  
بچ باید برد اندر آه او  
رنج بخشد بد اندر هر سر  
تا ز ایک ذره خود پنی بود  
شرح راه از راه پنی باید شود  
آنکه راهی دیده باشد و فزون  
راه پنی که صادق آیدند  
جان خود و راه عشقش با خند  
هر که آمد اندرین راه مرد شد  
هر که در وی داشت او آمد بر  
هر که در دشت نیست در نشین

تا بردن آئی ازین عجب کاری  
که تو قول پرا بجا بشنوی  
خون گنگس کیدین اصل نشد  
از دود خویش خبر هست ندید  
اندر انجا او نشتد اندر گداز  
رنج است سوی دواست بجا  
جانی امید است از جهان دور  
تا نوی شایسته درگاه او  
یکدم ای فریادرس فریاد رس  
آنچه میجو کی بجای حاصل شود  
تا که رویایی تواند پرده زود  
راه پانی کر شود او را نمون  
عاشق پیر و افق آمدند  
هر چه شان به جملگی در باختند  
صاحب ردم و صاحب درو شد  
و رو باید تا رسی آنجا بگاه  
هر که درمان خواهد او جان بشاود

درو باید درو چندان فراق  
 درو باید که تا در مان باشد  
 درو باید تا تر اور مان رسد  
 راه عشق از درو سپید گشت گل  
 پنجه و اسبجای و راز خود پیش  
 تو چنین راهی بسبب مازی کرده  
 تو گنجایی و ز راه از گنجی است  
 تو بباری کی بسی بیا رخود  
 هر که شد فانی بقا اندر بقا  
 چون تو فانی میشوی زین  
 چون تو فانی میشوی بر درگاه  
 چون تو فانی میشوی رنده  
 بگذر از خود بگذر مان این  
 بگذر از خود و اصل درگاه  
 بگذر از خود و عقل را آواره کن  
 بگذر و بگذر و بگذر از همه  
 تا ز جان بجز بزم مرد و مار

هر زمان در راه او باشد  
 جان و هی امید جان باشد  
 ناکمان امید از جانان رسد  
 راه پرور و است اندر عین  
 راز با تو هست چنین شو خوش  
 خویش را این مجازی کرده  
 رهروان آن راه را مستدر است  
 چونکه هستی بجز از کار خود  
 او چو شد فانی دنیا اندر ضیاء  
 از زمان تو پیش گیر افندی  
 در مقام بی ثباتی که مستقام  
 در مقام عرش بر سر خدای  
 هر چه پیش آید ترا ساکن باشد  
 فانی اندر سر راه الله شود  
 بعد از آن آن راه یکبار کن  
 چند خواهی بود عین و دمه  
 کی تو اتم بود و در مرد کار

کی تو افی یافت بید سالکان  
نقاشان جانبازان راه بند  
که تو اندر راه او مانده شوی  
حیرت جاوید ماند در دولت  
می نیایی راه و اندر رده  
که بیرون آئی ازین صورت تمام  
در ددل با حق بگو اندر نهان  
هر که او از خود گذر خواهد کرد  
هر که بخیر است جمال پاک  
هر که او جانب از راه یار شد  
هر که او بر جان خود ترسان بود  
هر که او جان کرده است رضا  
هر که او در دست جان گشته شد  
بید از اهم تویی فریاد رس  
وصل خود بنمای و جانرا وار  
وصل خود بنمای و آزادی بده

کی توانی گشت بیون حاشان  
وزو و عالم درست کو آه آمدند  
کی بسوی حضرت شمس خوانده شوی  
هر زمانی سخت باشد مشکلات  
همچو بلغم راه خود کم کرده  
تو نمایی من بماند و اسد ام  
تا ز ابدان کس اندر عیان  
مشکلات خویش حل خواهد کرد  
کسند ایشان در راه وصال  
از جمال عشق برخوردار شد  
تا ابد اینجا که حیران بود  
بر فلکند از راه بی معنی پرده  
تا ابد از کل عالم رسته شد  
بیدان خویش را فریاد رس  
این نشانی کن نشان بی نشان  
یک دی از وصل خود شادی بده

این چه درگاهست تماشایی  
 که بدین دریاور آئی یکدمی  
 بهشت دریا باز نوش و در زهر  
 نشسته او سیراگر تو زنده  
 زنده و در خدا و دل ترا  
 زنده زین دریا بر نیا نفس  
 که من یکدم بر آیدم چکس  
 چون سیاه آمد ز آتش کیم  
 ز آتش بستم کردان ما امید  
 هم درین عالم نکوسید ایم  
 که گشتندم زره زره عالمی  
 که نخواست عذر هم چکس  
 بود عین عفو تو عاصی طلب  
 چون بستارت دیدم کار ساز  
 رحمت ز آتش دیدم عذر خوا  
 در زبانه فرستای تو بسا و

دین چه دریا نیست قعرش ناب  
 حیرت جانسوز سنی عالمی  
 ز آتش ز آتش ز آتش  
 خاک آن دریا بش اگر تو بنده  
 بهتر از هر دو جهان حاصل ترا  
 امد هم در کور این دل و آتش  
 امد من تا ابد با تو بس  
 تو سپیدش کن چو بوم ای کیم  
 از سر لطفت سیاهم کن سپید  
 هم دران عالم نشد و نکند ایم  
 کی شوم غایب زورگاهت ای  
 عذر خواه جرم من عفو تو بس  
 عرصه عصیان گرفتم زین بسبب  
 هم بدست خود دیدم پرده باز  
 آبروی خویش بودم از کما  
 نقد جانم جز وفای تو بسا و

برو تو کم بشاعر آدم  
مجاز و ریای شفاعت یکدی  
زان شفاعت چون بود نویسد  
باز این آفتاب فتنی دیگر است  
هرگز آید فهم در کار افکند  
هر دلی را کین طلب حاصل بود  
ما و در زات و پرافت ای پسر  
که تو بی رهبر نشو آئی براه  
کور هرگز کی تواند رفت راست  
که تو کوی نیست چری اسکا  
ز آنکه گر پری نماند در جهان  
کی جهان بی قطب ماند پایدار  
که نماند در زمین قطب جهان  
پیر هم هست این زمان پنهان  
کز تراد دست پیر آمد پدید  
چون نداری دزد در مان کی رسد  
تا بدرد خود نکردی سوخت

بر امید یک شفاعت آدم  
بر لب خشم چکانی شبنمی  
او شفاعت خود را جاوید پس  
کان ز فم هر دو عالم بر راست  
خویش و در ریای اسرار افکند  
تا قیامت مست و لایعقل بود  
راه رو دایمی بسایه راهبر  
که همه کوی فدا غنی بجاه  
بی عصا کش کور در رفتن خطا  
نو طلب کن صد هزار اندر هزار  
نه زمین بر جا بماند نه زمان  
آسمان از قطب باشد برقرار  
کی تواند گشت بی قطب آسمان  
تنک خلقان دیده در خلقان شده  
قفل دروت را کلید آمد پدید  
چون نه تو بنده فرمان کی رسد  
کی کند آتشش ز راه فروخته

در پیش آرمی تو در مان باشد  
 جذب بود از عنایت در رسید  
 راه دور است ای پسر شیار  
 یاد او مغز همه سرمایهاست  
 تا که باشد باد غیری در حساب  
 چون همه یاد تو از موی بود  
 یک جد و جهد می باید ترا  
 ز آنکه در راهی که سلطان کنج  
 صد نشان دادند زان رو  
 که بود در راهی که پوسیده  
 ز آنکه در راهی که کنج اینجا نمید  
 در راهی دوکان نشانی دادند  
 جهد میکن روز و شب کوی کنج  
 آن دمان که کنج دین مینی تو  
 ز آنکه اینجا جهد را مستعد است  
 هر که را بنمود از محض عطاست  
 راه ز دستغولی عسالم ترا

جان و هیالید جانان با شید  
 کفر یکم بخت و هدایت در رسید  
 خواب با کور افکن و پیدایان  
 ذکر ازار و احدا پراپاست  
 ذکر موی باشد از تو در حساب  
 همچو مجنونست همه سیلی بود  
 تا در این کنج بکشد پاید ترا  
 کنج دید ندی رنج و رنج  
 تا بجنبه نفس کا فزیش تو  
 کنج نیست آنجا که تو جویند  
 هیچ شک نبود که رنج اینجا نمید  
 جهد کن چون سر بدانت داده اند  
 بو که ناکا بهی بیسی روی کنج  
 ظن مبرکز جهد نیز آید بدست  
 کنج را جز کنج کش بر کار نیست  
 و آنکه را نمود از حکم قضاست  
 نیست بر او نی خدا که ترا

منتقدان راه کاری شکست  
 هر که او نزدیکتر حیران تر است  
 توجه دانی بر عشق ای پسر  
 بی نیاسازی ز خواب و خورد تو  
 شام خورد دهنز با دادن گفتن  
 چون خلیش یکدی می خفت ای  
 روز و شب می خستی و خوش میخوری  
 طبع خوداری نکویم مردست  
 مانده آخر اسیر ننگ و نام  
 سال و مده غم میخوری و میخوری  
 روز و شب جان میکنی بی زاد و  
 این خصال با جوانی کرده نام  
 این درم را نام کرده فریبی  
 ترک نه احمق و نه بخور اگذاشت  
 که تو زین قومی درگز ان دیگر  
 هر چه را غنی را که باشد بادش  
 می نترسی کین چراغ زود میر

صد جهان زین سهم پر خون دست  
 کار و دوران پاره آسان تر است  
 چون نمی آیی ز خواست و خور بسیر  
 خود نداری کار جزئی کرد تو  
 نیست پشیم تا که در حفظت است  
 در پر کشت فدا و را بسب  
 این خری باشد نه درم و پرو  
 جو خورای خرای درینا کنست  
 و انکی کوئی که عمرم شد تمام  
 می نمی این را لقب عمری دراز  
 زیستن تا میخانی این را تو کن  
 مرک دل را زنده کافی کرده نام  
 داشت چون آسوده سپیدی  
 نه یکی نیک و نه یک بدر اگذاشت  
 همچو ایشان بگذری با نیکری  
 کی تواند بر و راه آزادش  
 زود میر و کرد تو افی باز کسیر



که ببرد این چراغست ناکهی  
 ره بسر پیش از آن ای پند  
 چون چراغ تو ببرد ای پند  
 هر چراغی را که بادی در بود  
 راه پنا از بخان تا آبخان  
 از دور و نشت چون بر آید آن دی  
 این جهان تا آبخان بسیار  
 چون بر آید آن دست از جان  
 ترک دنیا گیر و کار مرگ ساز  
 نه آنکه گرد نیاید بر هم نهی  
 ملک غمغمی خواه تا خرم بود  
 کر ز ملک جهان کرد تمام  
 تا کی آفر جسع خواهی کرد تو  
 اینکه روزی میکنی چندین طلب  
 ملک دنیا است و دین می باید  
 کر ز دین باید از دنیا من از  
 آنکه عمری سیم وزر آرد بچنگ

خوردن

ره بسر تا برده افتی  
 کر جان بادست فرو میرد چراغ  
 نه نشان ماند از و نه اثر  
 کر بسی بر سندی از او چه سود  
 پیش یکدم نیست جازا در میان  
 این جهانست آبخان کردی  
 جرد می اندر میان دیوارست  
 سرنگو سارت در انداز و بجا که  
 راه بس دور است ره را بر کسا  
 باز مانی عاقبت دست نهی  
 زره زان ملک صد عالم بود  
 کار و جص تو کجای که و نظام  
 جمع چند آن کن که خواهی کرد تو  
 جلن شیرین جوی و نور دین طلب  
 آن همه داری و این می باید  
 هر دو با هم راست ناپاک و تاز  
 جمله بگذارد شود در کورتنگ

ایک هیئت از خرمی کم آمده

نوشده می دنیا، دون را غره

جسمه را می آرد و می پرورد

دل درین پیغواله دیوان بسند

تو دل پاک خود و جان عزیز

گر نباشد در همه عالم جویت

تا ترا نقد است بنده جانیت

هر چه داری ترک کن یکبارگی

گر تو دنیا دوستی بختی ذره

چون ز دل دنیا ت دور افکند

تا بود یکجبه دنیا دوستی

ترک دنیا کبر تا وینت بود

بآدل چون آهن با کرکن

کار خود در ز بندگی کافی کن بجز

این زمان در باب کاسان باشد

جان بگیر و زنده دل گردان مرا

هر که او بازیرد ستان شد حیم

نام هسته تنگ غایم آمده

وان وفاداری نه اورد زده

بیکشد در خاک و جوشش مسخورد

را ربگری و چو پیکاران

کرده در قید یک یک نه خبر

میتوان گشتن بمعنی خسرویت

ورنداری هیچ جمله آن نیست

تا برون آئی ازین چارگی

از تو نپذیرد چه باشی غره

جای تو جز دوزخ سوزنده

باسک دوزخ بهم در پوستی

وان بده ز دوست تا اینت بود

کی رسد کشتی ایمان با کرکن

زانکه نتوان کرد کاری روزگار

ورنه دشواری فراوان باشد

زانکه بی جانان نباید جان مرا

کشت هم این دایم از خوف محم

که تحمل میکنی چون خاک تو  
ذره که تو تحمل میکنی  
هر که او موی تحمل خوی کرد  
هیچکس را در جهان بحر بر  
هر که در راه قناعت مرد شد  
خسک یا تر کرد و چون باید  
کار تو محالست راضی بود  
چون برای نفس باشد کار تو  
هر که در او خمد و مافت  
درست نیاید این در بگاه است  
دات نیایدی و این <sup>طلب</sup> است  
نیست و نیاید از کاری کنی  
است و نیاید مثال گشت زار  
زانکه خرد دولت و دین بر سر  
تخم امروز بت فردا بر دهد  
و ایام در غصه خواهی ماند باز  
پس کنوز جامی تو دنیا بس است

در دو عالم همچو آبی یک است  
همچو خورشید بد تحمل میکنی  
شک خلتش عالم بر بوی کرد  
از قناعت نیست مکن بشر  
ملک عالم بر دل او سر دشت  
فارغ آید از آسود و از دیر  
ورره تو علم دین خواندن بود  
از سکی در گذرد و مقدار تو  
نابا بد خدای ازین در که نیست  
انبار اقبل خلوتگاه است  
مرجع اهل یقین اینجا طلب  
بد شد و کرمج وینا ری کنی  
هم شب و هم روز باید کرد کار  
جمله از دنیا توان روای <sup>بشر</sup> است  
در نه کاری ای دریغار دهد  
کار سخت و مردست و زار  
زانکه دنیا نوشته عقبی است

چون چنین کردی ترا دنیا نکوست  
هیچ پکاری نه پسنده روی او  
تو بدین زودی و بدان در چون  
صبری باید ترا پا چار کرد  
کردی خواهی که بکشاید را  
از در غم بهر آخر زمان  
دوره راه دید نورش پدید گیر  
در داد آید است کیر و دی  
کز تو هستی اهل درد و مرور  
راه او کبر و برای او طلب  
کز بدین در کاد باری بایست  
کز به اخلاص فرو آیی براه  
بهره او باز گزینش نیست  
کز گدائی او شوی شایسته کند  
ای دل افزور همه دین کتران  
ای ملک را بوده استاد او  
ای همه و خورشید عکس روی تو

پس برای دینت دنیا آرد  
گار کن تاره و بندت سوی او  
در نخستین پایه در سر چون کی  
تا تو انی چاره این کار کرد  
و انچه جوی روی بنای ترا  
همچو سلفه بگردان کنان  
راه آن سلطانی جاوید گیر  
رستگاری یابی از عالم هی  
در و خواهد و بخواهد و نخواهد  
در رضای حق رضای او طلب  
عزم را می قصد کار بایست  
مصطفی را هست زهد تا پیش  
دامن او گیر اگر دستت نیست  
در نه آگاه انگاشت کند  
وی سپه دار همه پیغمبران  
وی فلک را بوده ارشاد طلب  
عیش و آرسی خفته در کسب تو

آفرینش را تویی مقصود پس  
بهترین جمله و زیروست  
بهترین شهرت شهرت  
بهترین هر کس از حق راست  
بهترین جای پست است  
که چه نیست با موی آن توام  
که چه دارم بی حد و چهره منی  
چون دو عالم سایه پرورد توام  
که شوم بی اذن تو کابر شوم  
چون به شتم جز به سرین کوی  
از هدایت جان من پیوند کن  
تا نیاید نقطه در ویشیت  
نقطه فقر است پشان همه  
که بخت نیست فخری چون رسول  
ترسناکی روز و شب فوتیام  
بهترین چیزی که عمر است آن باز  
نور کوری ره نمیدانی که چه هست

چون تو اصل پس تو اصل  
بهترین استان شد است  
بهترین قرنها هم قرن است  
بهترین از دهن مطلق تراست  
و آن ترا هم قبله هم خلوتگاه است  
عاشق و پریش جبران توام  
نومنه پرده مراد توامتی  
هم زمین و آسمان کرد و نواند  
از در تو من کجای دیگر شوم  
ز اینچنین در نا امید می بودی  
همه به بخش و مرا خبر سندان  
بنود از قرب خدای خویشیت  
فقر جانسوز است در مان همه  
ست دینت شرک و فضل تو ظهور  
دی عجب رفعت عزت نیستیم  
در بر چیزی که دنیا است آن ساز  
خیز از حق دیده پسند خواه

نهیست بجای جز قنار هیچ روی  
این همه سبب طاعت بود  
کار و بار خویش میداری  
این همه سکر ز تو آویخته  
کز تو هستی مرعش و مردار  
کز بود یک ذره در فرقت منی  
نیست یک ذره آگاهی خویش  
کز بقارونی برون خواهی شدن  
در چو نمرودی تو از ملک و سپا  
در کور و نیست در غایت ترا  
و در ترا علت و با آن کار نیست  
در تو همچون صاحب عیون زو  
در بهشت آمد سرایت خشت  
هر که او در عشق چون آتش نشد  
کرم باید مرد عاشق در هلاک  
و درنده معشوق خود شوی نشان  
ناید اکنون سفر در خویش کن

ز آنکه آنجا در گنج هیچ روی  
پس ای حضرت پاک بود  
تو بحق باید بسر بازیست نیز  
چون شوی با نور حق آویخته  
از دور حق تو هزاران دیده آه  
نبودت چاهید جای امنی  
دشمن خویش چه میخواهی ز خویش  
همچو قارون سر کون خواهی شدن  
همچو او کردی یک پشه تباہ  
کافری باشی ز ترکان خطا  
از تو تا ابلیس ره بسیار نیست  
سر دهم چون عوج یک سنگت کبر  
همچو شدادت کند اندر بهشت  
عیش او در عشق هرگز خویش نشد  
محو باید گشت در معشوق پاک  
تا هر معشوق باشی جاودان  
هر زمانی روزی خود پیش کن

کاشکی برگزین بودی نام من  
هرگز اور پیش این شکل بود  
از تو نکر بودن و در و بشیم  
پاوشا چون همه به چشم ما  
قدرت و علم دارا است چون  
اگر چه مردم جرم بسیار ای خدا  
ست جو و فضل تو بجزی عظیم  
آیهانی طاعت آرم پیش باز  
و بود و نهاد جهانم پر گناه  
چون بهشت نیست از تو هیچگاه  
بر امیدت ره بسی میبود ام  
از وجود من رهایی ده مرا  
چون ندارم این زمان جز تو  
عقل و جازا هست و جوی تو هست  
در تبحر مانده ام در کار خویش  
اگر چیزی می بینی تو فر خویش  
تو هر چیزی که می بینی توانی

تلف بودی حنیتش و آدم من  
خون تو اندک و اگر صد دل بود  
هیچ بهتر نیست از پنجویشیم  
سر زمان تو چون به چشم ما  
هر چه خواهی بی توانی کرد راست  
قادری ناکرده انکار ای خدا  
در بر آن کی بود ز مکان هم  
تو ز جمله بی نیازی بی نیاز  
تو از آن مستغنی ای پاوشا  
عفو کن بی علتی ای کروکار  
طالب تو بوده ام تا بوده ام  
تو ز صبحم آشنای و ده مرا  
تو بلطف خویش کن درین جهان  
در ره و عالم گفت و گوی تو هست  
می میرد و در غم همشمار خویش  
تو آن زاحلی خوبیندیش  
ولیکن در غلط ماندی چه دانی

کاشکی هرگز ترا دی نایم  
 جمله در باز مغرور کنی پایم  
 همه جهان علم با معنی بهم  
 ترک دنیا کبریا سلطان شوی  
 هر چه با تو دنیا بد زیر خاک  
 دنیای دوزخ چون نسکی کشیده  
 بدینا توانی که عقبی خری  
 جمله را آتش بر سجده دست  
 زانکه که یک لقمه نان باشد ترا  
 دل کجایی باریت در دوی  
 در و چندانی که دانی میفرست  
 ازین کافر که مارا در نهاد است

### حکایت

هر وی را چون درآمد دینار  
 استگمی بارید چون ابر بار  
 سالی کشتن جو انی منقلب  
 دل بخود باز آورد آرم کبر

ناکر وی گشته نفس کا فرم  
 کر کفن را هیچ نگندای رواست  
 دوشاخ آرد بار باد نیابهم  
 ورنه که چرخ که سرگردان شوی  
 این همه دنیا بود در دین پاک  
 نیک بود را تا بگردان و رشید  
 بخیر جان من ورنه حسرت بری  
 بهکس از مکر دام او نجست  
 صد بلای بعد آن باشد ترا  
 کین چنین در دوی نه هر دوی  
 نیک دل را نیز باری میفرست  
 مسلمان بر جهان کفر فداست

لرزه افتاد بر وی همچو برک  
 پس جو آتش است بنزد بقرار  
 در چنین وقتی چو ای مضطرب  
 جمع خود را بدین سخنی نمیر



گفت ممکن نیست آرامم بسی  
 کین جهان و آنجهان هست و نیست  
 آن یکی را کین همه یکسان بود  
 میروم پیش چنین کس چون بود  
 میروم پیش چنین کس چون بود  
 چند اندیشم که جان من بسوخت  
 و رنخواهد و او کس آواز را  
 شد زهم خاک و سنگ و سنگ  
 برد غفلت روزگارم چون کنم  
 بروه در بازی دنیا روزگار

ز آنکه این دم میروم پیش کسی  
 کفو اسلام و بدو نیک نیست  
 پیش او رفتن بد بسرسان بود  
 که برسم ترس اینجا خود سهراب  
 که هزاران دل بهو پر خون بود  
 و زلف جانم زبان من بسوخت  
 تا که خواهد برد پی این راز را  
 خاک هم پذیردوم از تنگ من  
 بر نیاید هیچ کارم چون کنم  
 چون توانم رفت پیش کردگار

برزبان میراند بچن این المعاد  
 قصرها تان است یکسان قیصری  
 جامها تان جمله خاتونی شده  
 رویها تان کشته مامانی همه  
 هم عروسهای فرعون کنیده  
 هم بعدادهای شداوی بریده

کای خداوندان علم و اعتقاد  
 خانهها تان کسری نه حیدری  
 مرکبان تان جمله مارونی شده  
 خوابها تان بوده شیطانی همه  
 ماتم کبران صد لونی کنیده  
 هم بکبر و عادت عادی بریده

این همه دارید زین هم پیشتر  
 روز و شب مشغول رسک و باده  
 که خدای را می شناسی بنده  
 نعت او بخوری در سال و ماه  
 کاملان در راه حق خون خورده اند  
 لاجرم در بندگی سلطان شدند  
 که چون جعفر آمدی صادق بیاس  
 چون حسن شویم معلوم بکار  
 لعب کم کن چند بازی کعب  
 هم اگر تو چون ریح آبی بدیع  
 اعجمی شو چون حبیب از غرور  
 که چون معروف از خدا واقف  
 که چون ابراهیم او هم بایدت  
 که چون خوری بایدت در دل آفرین  
 که چون طایوس پیمانی بایدت  
 که ترا چون فتح می باید مقام  
 که تو خود را سهل خواهی اهل کس

احمدی نان نبت از خج چتر  
 نبت نان باوین احمد بیج کاس  
 حق کنده نعمت دارنده باس  
 حق آن نعمت نمیداری نگاه  
 بندگی حق نه اکنون کرده اند  
 بهتر خلق همان ابش باشند  
 در جو مستوفی آبی عاشق باس  
 ناسپهر آبی تو نیز اندر شمع  
 که کعب آبی تو کار صعب را  
 چون خرافت غرضت از کعب  
 تا حبیب نام آید از غرور  
 زود هم معرفت هم عارف شوی  
 اشب تقوی سلم بایدت  
 طالع نوری برون کن از دماغ  
 پر طاوس معانی بایدت  
 کار کن تا فتح بینی واسلام  
 دین جو اهل افتاد همچون سهل کس

چراغ ص

کرتو دروین چون سری خوانی  
 کرتا چون شاه کرمانت سوز  
 ور عطا دانی تونی کسب و جزا  
 در کمال وصل ثوری بادت  
 هر که او مالک بود و نیارا  
 لطف و شفقت مهربانی پیش کیمت  
 این سری رازک کن چون او  
 پشتم کرمان تویی و نیمروز  
 پس ابو الفضل نوین و از غطا  
 از زرتار یک دوری بادت  
 مالک و نیار بنود کارا  
 راه رواز سر صلاح خوش کیم

رستم نامه

حمد بجد مر خدای پاک را  
 آنکه در آدم و سمید ادر و خ  
 آنکه فرمان کرد قهرش بادا  
 آنکه لطف خویش را اظهار کرد  
 آن خداوندی که همسنگام  
 سوی او نضی که تیر انداخته  
 آنکه اعدا را بدر باد و کشید  
 چون عنایت قاور قوم کرد  
 با سلیمان داد ملک بروری  
 از تن صابر بکرمان فوت داد  
 آنکه ایمان داد شتی خاک را  
 داد از طوفان نجات او نوح را  
 تا سرائی داد قوم عا و را  
 بر خلیشش نار را گلزار کرد  
 کرد قوم لوط را ز پر و زبر  
 پشته کارش کنایت ساخته  
 ناقه را از سنگ خار ابر کشید  
 در کف داد آهین موم کرد  
 شد مطیع خانش دیو و پری  
 همچو پوس لقمه با حیت داد

مند را راز بر سر می نهد  
 اوست سلطان هر چه خواهد کند  
 هست سلطان مسلم دورا  
 آن یکی را کنج و نعمت میدهد  
 آن یکی را از رود و عهد همیان  
 آن یکی بخت به صد غر و ناز  
 آن یکی پوشید بنجاب سحر  
 آن یکی بر آب سحر کنجا به و سر  
 طرفه العینی جبهه نهد  
 آنکه با مرغ هوا ماهی دهد  
 بی پدر فرزند پیدا او کند  
 مرده صد ساله را حی میکند  
 از زمین خشک رو یابد گیاه  
 بهکس در ملک او انبار نی

سید کونین و ختم المرسلین  
 آنکه آمد نه فلک عراج او

دیگری را تاج بر سر می دهد  
 عالمی را در دمی ویران کند  
 بپست کس راز بهره چون چرا  
 و آن دیگر را برنج و زحمت میدهد  
 و آن دیگر را حرمت مان جان  
 و آن دیگر را شد و تان از فاقه  
 و آن دیگر را خطبه بر سر  
 و آن دیگر را بنجاک در بر  
 و آن دیگر را کوه انجودان  
 بند کار او دست ساهی دهد  
 طفل را در مهد گویا او نشد  
 این بختر حق دیگری کی میکند  
 آسمانها را هم او دار و نگاه  
 قول او را الحن فی آواز نی

آخر بود فخر اولین  
 انبیا و اولیا محتاج او

شاد وجودش رحمت للعالمین  
آنکه شد یا پیش بر کرد و عمر  
آنکه یکی او را زینب و غار بود  
صاحبش بر زندگانش عالم  
آن یکی کان حبیب و حلم بود  
آن رسول حق که خیر الناس بود  
هر دم از ماصدور و دوصد سلام

آن م

مسیحی او شد همه روی زمین  
از سر انگشت او شق شد قبر  
و آن در کشتار کشتش بر آید  
به آن گشتند در عالم ملی  
و آن در کرباب مدینه علم بود  
عم پاکش حمزه و عباس بود  
هر روز آل و اصحابش تمام

آن امامانی که بودند اجتهاد  
بوی پیغمبرند ام با مصفا  
با فضل حق برین جود  
صاحبش بوی پیغمبر فاضل شد  
شافعی ادریس مالک با ظفر  
روح شان در صد جنت شاد باد

رحمت حق بر روان جمله باد  
آن سراج استان مصطفی  
شاد باد او را و اح شاکردان  
در محمد و الامن راضی شده  
یافت زایشان این احمد  
قصر وین از علمشان آباد باد

پادشاه جرم مارا در مزار  
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم

ما کنه کاریم و تو آمرز کار  
جرم بی انداز و بی حد کرده ایم

سالمند و رفیق و عصیان گشته ایم  
روز و شب اندر سنای بوده ایم  
و ایما در بند عصیان بوده ایم  
بی گناه ننگه گشته بر ما ساحتی  
بر در آمد بسده بگرینخته  
مغفرت دارد امید از لطف تو  
مجر الطامنت تو بی پایان بود  
نفس و شیطان ز در گیارا که  
چشمه دارم گز گشته پاکم کنی  
اندر آن دم گزیدن جانم بری

آخ از کرده پشیمان گشته ایم  
و ایما اندر تباهی بوده ایم  
نمقرین نفس سبطان بوده ایم  
با حضور دل گزیده و طاعتی  
آبروی خود از عصیان ریخته  
ز آنکه خود فرمود با حق طوطا  
نا امید از رحمت شیطان بود  
رحمت باشد غایب نخواهد  
پیش از آن که اندر لحد خاکم کنی  
از جهان با نور ایمانم بری

عاقل آن باشد که او شاکر بود  
هر که شتم خود فرو خور دای جان  
آن بود و ابله ترین مردمان  
انگهی پسندارد آن تارکی رای  
که چه درویشی بود سخت ای سپهر  
بر مراد خویش تا کردی امیر

و انگهی بر نفس و وفا بود  
باشد او از رستکاران جهان  
کز بی نفس و وفا باشد و آن  
خواهد آمد بر بدش آفریدی  
هم زادانی نباشد سخت تر  
صبر بگزین و قیامت بهر که

هر که اور نفس زدن برآید  
در ریاضت نفس بدکار آید  
هر که بخواهد سلامت ماند او  
مردمان را بر سر و خواب  
گر غنا خواهد کسی از ذوالفقار  
انکه رنجاند ترا عذرش پذیر  
حق ندارد دوست خلق آزار  
از ستم هر کوهی را ریش کرد  
انکه در بسند دل آزاری بود  
ای پسر قصد دل آزاری مکن  
خاطر کس را بر بختان ای  
ورنه خوردی ریش بر جان چکر  
قوت نیکی نداری بد مکن  
روزبان از غیبت مردم بیند  
هر که از غیبت زبانش بسته  
ای برادر که توستی حق طلب  
گر خبر داری ز چی لایموت

مانه خرد و سندان نیکو نام شد  
نایند از به ترا اندر ضلال  
از بیع خلق رو گرداند او  
کشت بیدار انکه رفت از جهان  
در قناعت عیة اند یافتن  
تا بیابی مغفرت بروی مگیر  
نیست این خصلت یکی در این  
آن جراحت بر ده خویش  
در عقوبت کار آزاری بود  
از حدانی خویش بپزایی کن  
گر همجوای که کردی معسر  
نام مردم جز به نیکویی مهر  
بر وجود خود ستم چند مکن  
تا به بینی دست و پای خود بیند  
آنچنان کس از عقوبت رسیده است  
جز بفرومان خدا مکن ای اب  
بر دمان خود بنه مهر سکوت

ایچ پسر بند و نصیحت کو شر کن  
هر که گفتار بسیارش بود  
عاقبت از این پشه خاموشی بود  
ای برادر جز نشانی حق مگوی  
هر که در بنه عمارت میشود  
دل ز پر گفتن بمیرد و برون  
ای که سعی اندر فصاحت میکند  
روز بانه را در دهن محبوبش  
هر که او بر عیب خود بینا بود  
از حسد دل تو دور پاک دار  
پاک دار از کذب و از غیبت  
پاک اگر داری عمل را از زبان  
چون شکم را پاک داری از عوام  
هر که در دین صفت با ستم  
چون نباشد پاک اعمال از زبان  
هر که اندر عمل اخلاص نیست  
هر که کارش از برای حق بود

که بخانی بایست خاموش کن  
دل و رون سپینه بهارش بود  
پشت جابل و زاموشی بود  
قول حق را از برای حق مگوی  
هر چه دارد و جمله عمارت میشود  
هر چه گفتارش بود در بدن  
چهره دل با حرمت بسیار  
و از خایق خوش زبان  
و از اوراق قوی سپید است  
نویسنده را بعد از آنکه حق  
تاکه ایمانست بقیه در زبان  
شمع ایمان تو باشد بنای  
مروان و ایمان دار باشی و سلام  
ور ندارد و دار ایمان ضعیف  
بسته حاصل چو نقشه بویا  
در جهان از پندکان خاص نیست  
کار او پوسته بارونق بود



اصل ایمانست شش خضای رحمت  
سه از آن شش با یقین خجسته  
هر که انور یقین حاصل شود  
نامه اعمال فکر نبود مغفید  
آنکه حب حق نباشد دلش  
ای برادر شرم از ایمان بود  
که تو هستی مونس برین کار  
ز هر دارد در درون دنیا چو ما  
می نماید خوب و زیبا و نظر  
ز هر بین ما نه شش قایل است  
زال دنیا چون عروس آراست  
همچو طفلان ملائکه سرخ و زر  
مقبل آن مردی که شد زین جفت  
لب به پیش شوی خندان میکند  
هر که ایمان از غدا بسحق بود  
ترک لذات جهان باید گرفت  
در پی لذات نفسانی مباد

مؤمنانه

با تو گویم که بدل خواهی شنید  
پس توکل پس محبت با حیا  
صاحب ایمان اور روشن شود  
رو میاش از رحمت حق نماید  
از عمل غیر باده نبوده حاصلش  
بی تری از زمره حیوان بود  
از خدا او از خلائق شرم دار  
که چه بینی ظاهرش شش و نگار  
کیک از زهرش بود جانی حفظ  
باشد از وی دور هر کوه ناقل  
هر دور و زری شوی دیگر خواسته  
چون زمان غرور رنگ و بو نکند  
پشت بروی کرد و او شش بطلان  
پس مملاک از زخم دندان میکند  
میت مومن کا فو بطلن بود  
ز من محاسبان باید گرفت  
دوستدار عالم فانی مباد

بدست حاصل رنج دنیا نیست  
 زیر پا آور هوای نفس  
 بر میاورد تا تو انی کام نفس  
 نفس و شیطان سپردارند  
 نفس سکه را هر که سیرش میکنند  
 خلق خود را پاک دار از مزه  
 ز آب دمان طالب شکم پر ساز  
 روز کم خود کر چه صایم بستی  
 ای که در خوابی همه شب بگر روز  
 خواب و خور جنبه پشه اتهام  
 دل درین دنیای دون خطرات  
 از چه بندی دل بدنیای دنی  
 ظاهر خود را بسیار اء فقیر  
 طالب هر وقت زیبا میباش  
 از هوا بگذر خدا را بسته شو  
 خرقه پشمینه را بر دوش کن  
 ای که در میکشی پشمینه را

عاقبت چون می باید مرد  
 کم بدووه بهر ای نفس  
 تا بختی ای سپردوام نفس  
 تا بیند از زندان چه ترا  
 بر که کردن دلیرش میکند  
 تا بختی در دبال و در بزه  
 همچو زبان بهر خود را ساز  
 پر مخور آخر بسیم نیستی  
 بدر که رخو چراغی بر سر روز  
 خفته کار ابره دین را تمام است  
 دامن از وی کرتو بر صنی دوا  
 چون نه جاوید روی بودنی  
 تا که بدر باطنست کرد و منیر  
 در هوای اطلب و بیامان  
 زندگی می بایدت در زندان  
 شربتی از نامرادی نوش کن  
 پاک ساز اول ز سینه کنه را

کرهی خواهی نصیب از آفت  
بی تکلف باش و آرایش مجو  
همچو صوفی در لباس صوف با  
کز ترا عفت و بادانش قرین  
همچو عینی جز بدویشان کن  
حب درویشان کلید جنت است  
مردمانند بغر و نفس بی  
پوره در بند قصر و باغ نیست  
که عمارت را بری بر آس جهان  
ای پسر از آخرت غافل مباش  
هر که سازد در جهان با خواب و خور  
غیر حق را هر که خواند ای پسر  
ای برادر ترک عز و جاه کن  
خوار گردد هر که کرد و جاه جوی  
افس در ترک هوا سکین بود  
نفس نتوان کشت الا با سه چرخ  
خنجر خاموشی و شمشیر جوع

از بدن کیش لباس فاخر  
ترک رحمت گیر و آسایش مجو  
با صفتهای خدا موصوف بیا  
باش درویش و بدویشان نشین  
تا توانی غیبت ایشان کن  
دشمن ایشان سزای لعنت است  
راه کی باید بدرگاه خدای  
بر دل او میرد و دواغ نیست  
عاقبت زیر زمین کردی نهان  
با ستاع اسب جهان خوشدل مباش  
در قیامت بنودش ز آتش گذر  
کیست در عالم از و کمرادر  
خویش را شب بسته درگاه کن  
ای برادر قرب آن درگاه جوی  
کو شمال نفس نادان این بود  
چون بگویم باو کیشش بیخود  
نیزه نهان و ترک جمع

نیکه نبود و در این سه صلاح  
مال دنیا خاک بار از او بند  
مدبری کور و بدنس آورد  
اهل دنیا را چو دیو آرایدش  
هر که او در بند نسیم وز شود  
انگه بهر آنوقت کارش بود  
ای پسر بایا حق مشغول باش  
فقر خود در پیشش سس پنهان  
مر ترا انگش که فردا جان  
تا بکی چون مور بانی دانه کش  
بر تو کل کرد و پیر و زیت  
خم مشو پیش تو انگر همچو طاف  
روی دل چون از هوا بر نافی  
هر که او را حرص دنیا دار شد  
تا نگیری ترک عز و مال و جاه  
عسیت خود ابد نه بیند در جهان  
هر که خلق از خلق از او بدست

نفس او هرگز نیاید با فلاح  
آفت پریند کار از او بند  
بهره کی از عالم عقیقی برود  
لقمهای چرب و شیرینش بابت  
در عقوبت کار او مضطر شد  
از خدا شرف بسیارش بود  
وز خلایق و در همچو غل باشد  
محنت امروز را نه بدین  
غم مخور آخر یکی لب نان بود  
که تو مردی فاقه را مراوانه کش  
حق دهد مانند مرغان روزگار  
تا نکردی حجت با اهل نفاق  
بعد از آن میدان که حق را با حق  
پیکان از بی خدا پنهان شد  
از جهان بر سر نیایی چون کلاه  
باشد اندر جستن عیب کسان  
هیچ نمدش بر در معبود نیست

هر که او را پیشه بد خوئی بود  
خوی بد بر تن بمانی جان بود  
رو تو دست از نفس انداختی  
در بحر ص و آذکروی هستی  
از عذاب و قهر حق ایمن باشی  
در بلا یاری خواه از بیگس  
هر که از بنجانه خدرش خواه  
تا تو باشی در زمانه دادگر  
تا شوی پیش از صده در روزگار  
هر چه باشد در شریعت نیکند  
کز نواضع پیش گیری ای جوان  
سر کن در پیش دنیا دارست  
به ز رستنای دنیا دار را  
مردگانند غنای بی اندازه  
مال دنیا خود بدست آورده  
زنده دار از ذکر صبح و شام  
یاد حق کرمونس جانت شود

کار او پیشه بد خوئی بود  
مردم بد خوئی از انبیا  
تا بماند زانجا شد با تو کار  
با تو روانه زهر شود بلا  
در پی آزار هر مومن مباش  
ز آنکه نبود جز خدا فریادگر  
تا نباشد خصم تو در عرصه کار  
زیر و ستان ز آنکو داری بر  
دست در نان و نمک یکشمار  
دور باش از وی که مستی جویند  
دوست و از بدست غفلت جفا  
در کنی بیکس و دوستان  
تا چه خواهی کرد این مردار را  
ای پسر با مردگان صحبت مدار  
بعد از آن در کوچه حشر برادر  
در تغافل مگذران ای پسر  
کی هوای کلخ و آفت شود

آن بپس از تنگ و عار گری  
آن اوجیل از محمد تنگ داشت  
به الحکم ناستش بدو جمل شد  
من ندیدم در جهان جنت و جوی  
در کدر از فضل و از جستی و فن  
هر کسی که عیب خود دیدی پیش  
غافلند این خلق از خود ای پند  
لبه بپند و گفت پر زر گشت  
ترک شهوتها و لذتها بپند  
این سخنانا خست از روی  
زانکه حشر حاسد آن روز زنده  
حشر بر عرض خشم و از خوا  
زانیانرا کشند احکام نمان  
سیرتی کان در وجودت غافل  
نقد ایما را بطاعت گوشه دار  
چونکه نفدت را کند اری  
گفته پیغمبر عداوت از خود

خوشتن افکند در حد ابری  
وز حسد خود را با نامی غشت  
ای بی اهل از حسد با اهل شد  
هیچ ابلت به از خوی نکو  
کلمه خدمت و از روی سخن  
کی بری ناریخ و از اصلاح  
ماجرم گویند از حسد مد  
بخشش بپند و بپند  
که رشوت فروخته  
وای او که گفت بدست شای  
بیکمان بر صورت که گشت  
صورت ندکی بود از بشما  
خمر خواران را و کند دمان  
هم بران تصویر حشرت و است  
تا ز روی حق نکردی نرس  
هر صفت و ثلثت را بر دیوئی  
بهتر از مهری که از جا اهل رسد

دوستی با مردم و ناکوست

و دشمنی با اهل نادانست

هر کجا در روی دوا آنجا رود

هر کجا پستی آب بخارود

آب رحمت بایدت بر پست

و اکملان خور خمر رحمت است

بنده و سواس پروین کن بکش

تا برین باغ و سرستان عیب

بک کن چشم را از محو عیب

بکوست آید از گردون خود

ریح من ز مغر در پنی ز کام

تا که ریح الله آید در شام

ببیند از زینب و عروا

تا بیابی از جهان طعم شکر

کینه آن راز پای جان

تا کند جولان بگرد آن چمن

تلخی ز سست در گردن آن

بخت نور تاب در چرخ آن

چونکه گنجی هست در عالم هیچ

ویران امدان خالی ز گنج

قصه درویش کن از کد

چون نشان بخت بیک طرف

چون ترا آن چشم باطن بیند

کنج می پندار اندر هر وجود

که خواهد نشینی با خدا

کوشیند در حضور او

چون سوی دور از حضور او

در حقیقت گشته دور از خدا

رو بجنب اندریناه مغربی

بو که آواز او کند با حیران

که سفر داری بدین نیست برو

در حضر باشد از غافل

کنج پنهان

مجلس غافل از رحمان شوی  
مؤمنان ذکر خداست بیکدیگر  
ذکر هر سه وجه باشد بر خطاست  
عام را بنویسد بحسب ذکر زبان  
ذکر خاص انی خاص اندر ستر بود  
ذکر بی تعظیم کفر بدعت است  
است هر عضو را ذکر و ذکر  
باری هر روز اجزا آمد و ذکر دست  
ذکر چهره از خوف حق بدست  
استماع قول بزرگوار  
استیلا و جنت بود و ذکر دست  
انگیز و جملست و ویدیم و رکنه  
خواندن قرآن بود و ذکر  
استغاثه های حق میکنم مدام  
لبس محبتان جز ذکر کرد و کار  
عزیز کلمه از وقایع پیشگین  
با محبت شاد و ایم منشین

اندر این دوم صد اسم شیطان شوی  
تا بیایی نبیند و عظیم آید و می  
تا انداختی این سخن را بر کدافت  
ذکر خالصان باشد از اول سپیدان  
هر که اگر نیست و وفا سرود  
اندر این یک شرط را که هر وقت  
هفت اعضا ذکر آمد ای سر  
ذکر باغوشان زیارت بود  
باز در آیات او بگریستن  
تا توانی روز و شب در ذکر کوش  
کوش تا این ذکر کرد و حاکم  
کی حلاوت یابد از ذکر آیه  
هر که این نیست است و مغل  
تا که حق جو تو نعمت را تمام  
ز آنکه پاکان را همین بود و کار  
آخر از مردن یکی اندیش کن  
تا توانی روی اعدا را سپین



خشم خود را چون فرو نخلی  
در نصیحت انگه پذیرد حق  
هر کار اگر نباشد ای حسیب  
هر کار عادت شود سو کند رآ  
در بود سو کند او بسد دروغ  
تا توانی دیگر اندر صبر کوش  
علم و حلم و حکمت و پرمیز و صبر  
از خدا ترس و مترس از دشمنان  
تا نباشی در جهان اندو مکن  
ای برادر پرده مردم بجلد  
با هوای دل مکن ز نه کار  
بر عددی خویش چون باطل  
صبر و علم و حلم تو باغ دلند  
فخر حبه علمایان دادست  
کینه و انا باشی و اصل نه  
هر چه را کردست حق بر تو حرام  
چونکه روزی بر تو بکشد خدای

عاقبت پندش بیامی  
با چنان کس پند را بجا  
باشد او از رحمت حق بی  
تا بود زنده فقیر و بی نواست  
آتش و دوزخ از او گیرد و غوغا  
هر بلا که حق بپاید غوغا و غوغا  
مونس مردند و تنگی قبر  
کز همه دارد خدایت در آن  
از حسد و روزگار کس مبین  
تا ندو پرده است شخصی و کس  
تا نیار و بس پشیمانیست بار  
عفویش آرد ز جوش در گذر  
حرص و بغض و کینه زهر فایند  
در بروی دوستان بکشد  
خویش را کمتر ز نادان  
دور تو از خود که باشی بکام  
دل کشته دارد ز کینه ای

همچو زانده مرگ ای بود الهی  
دل ز غل و غش همیشه پاک  
کنید کم کن خواه بر کردار خویش  
بسن برین جز با خلق نکوست  
رو فروتن باش و ایم ای  
آنکه باشد در پی شهوت ایر  
از خدا خواه آنچه خواهی ای  
بند کار است ز هر جزا  
آنکه از قهر خدا ترس بی  
از بدی گفتن زبان هر که است  
ای برادر <sup>طاهر</sup> مہمانز آسینز  
هر که باشد طبعش از مہمان طویل  
بنده گو خدمت مہمان کند  
هر که مہمانز ابروی تازه دید  
است مہمان از عطا مای کریم  
نیز بخون کن مہمان شو  
هر که مہمانت شود از خاص عام

چونکه وقت آید نگوید پشیم  
تا توانی کینه در سینه مدار  
دانمند بر رحمت جبار بخش  
خلق خلق نیک را دارند  
کین بود آرایش اهل سر  
گرچه آزاد است اورا بنده کبر  
بست در دست خلایق نفع و ضرر  
یاری از وی خواه و از غیرش نخواه  
یکبار از ترسند از وی هر که  
کرد شیطانی لعین را رید  
تا بیایی رحمت از رحمان تو  
از وی آزاد و خدا و هم رسول  
خویش انانیست زمان کند  
از خدا الطاف بی اندازد  
هر که زو پنهان شود باشد لیم  
مہمانت کر رسد پنهان بشو  
پیش اومی باید آوردن طعام

آنچه داری ای یک پیشه ای بگو  
هر که با عورتان پیشه بماند  
که بر آری حاجت محتاج را  
هر که را باشد ز دولت بجز بهر  
است ظاهر سه علامت بگو  
بی طهارت باشد و پکاده نیز  
باطهارت باش و پاکی بشکن  
آنگاه باشی بچکس را بد بگو  
سزنت داری که بر وی بیند  
سه علامت ظاهر آمد و بخیل  
اولا از سایبان ترسان بود  
چون رسد وره بگویش و شانا  
بنود از مالشش کسی را فایده  
سخت دل را سه علامت یافتیم  
باضیفان باشدشش جور سوم

رو باید پیش در پیشش  
حق و بهد اور از رحمت  
بر سر از اقبال بینی بگو  
خیزد و در نشان و آنگاه  
میخورد و ای مردم از حق  
هم ز اهل علم بپشت در گیر  
از عذاب حق یکی اندیش کن  
پیش مردم هم ز باب خود بگو  
چون رسد مهان بر وی بیند  
باز گویم باد کیرشش ای حیل  
وز بجای حق بس آن بود  
بکدر و چون باد و کوبد حساب  
کی رسد با کس ز خویشش بگوید  
چون دیدم رو از و بر تانم  
هم قناعت نبود با پیش و کم

هفتین خوش غیبت کن  
غیر شیطان با کسی لغت کن  
نمت



